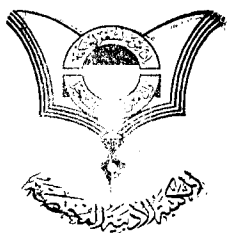


دیوان حکام الدین تبریزی
!

مقدمه و حواشی و تصحیح

مؤید مابقی

۱۳۳۳



دیوان همام الدین تبریزی

!

مقدمه و حواشی و تصحیح

مؤید ثابتي



همام‌الدین تبریزی

درموحش ترین و پرحادثه‌ترین دوره های تاریخ ایران و زمانی که از حمله چنگیز شروع و بمرگ تیمور ختم میشود دوشخصیت عظیم جهانی و دونابغه بزرگ ادبی یعنی سعدی و حافظ مانند دوستاره درخشان و دو اختر فروزان برآسمان فضل و ادب تجلی و نوربخشی کردند و آن عصر مخوف و دوره ظلمانی را به فروغ نبوغ و ضیای دهای خویش روشن ساخته و جان های خسته و دل های شکسته را تسلی بخشیدند. اگر چه درفاصله زمان این دوسراینده بزرگ غزل سرایان دیگری مانند سلمان ساوجی و خواجوی کرمانی و عماد فقیه و نزاری قهستانی و عراقی و بعضی دیگر از گویندگان وجود داشتند اما درمقابل عظمت مقام و اعجاز بیان این دو استاد سخن تحت الشعاع واقع شدند و جز مولانا جلال‌الدین رومی که دارای مقام و منزلتی خاص و شخصیت او درعالم عرفان و ادب مافوق این بحث ما و از این مقایسه مستثنی است هیچکدام دیگر نتوانستند که حتی بقدر استحقاق و شایستگی خود کسب شهرت نمایند و زادگان طبع آنها غالباً از مخزن سفینه ها و تذکره ها پای فراتر نگذاشت و درخاطره ها رسوخ نکرد و رفته رفته روی بعالم فراموشی نهاد از جمله آن غزل سرایان یکی صاحب این دیوان همام‌الدین ابن علاء تبریزی است که اشعار او بسیار کمیاب و غیر معروف است و تا آنجائی که به تحقیق پیوست دیوانی از این شاعر عارف در ایران وجود ندارد نسخه‌ئی که اینک بطبع میرسد نسخه منحصر به فردی است که از همام‌الدین در دست است تاریخ تحریر نسخه موجود سال ۸۱۶ هجری میباشد و منقول از نسخه دیگری است که بلافاصله پس از فوت شاعر باسر دستور بزرگ خواجه رشیدالدین فضل‌الله تدوین شده است و این نسخه فعلاً در کتابخانه ملی پاریس موجود میباشد که عکس برداری شده و قسمتی از آن بطبع میرسد (۱).

(۱) این دیوان را اخیراً کتابخانه ملی ایران از نسخه‌ئی که در کتابخانه ملی پاریس موجود میباشد عکس برداری نموده و با اجازه آقای دکتر بیانی رئیس محترم کتابخانه ملی برای طبع و نشر مورد استفاده اینجانب قرار گرفت .

نسخه موجود بدون ترتیب و نظم که در تحریر دواوین معمول است از قبیل درج اشعار به ترتیب حروف تهجی و جدا کردن قطعات و غزلیات و قصاید از یکدیگر تنظیم شده است و علت این بوده که چنانچه در مقدمه این دیوان مینویسد و در اینجا خواهد آمد اشعار همام در زمان حیاتش مضبوط و مدون نبوده بلکه پس از مرگش خواجه رشیدالدین وزیر بحکم دوستی و الفتی که با شاعر داشته دستور داده است که اشعار پراکنده او را در نزد هر کس موجود هست جمع آوری نمایند و دیوانی برای او ترتیب دهند و بدلیل همین پراکندگی و عدم ضبط اشعار بسیاری از آثار همام از بین رفته و بسا هست که از غزل یا قطعه‌ئی چند بیت افتاده و یا اینکه شاعر چند بیت از غزلی را گفته و با تمام آن توفیق نیافته و بهمین جهت ممکن است در دیوان او غزلی یافت شود که از چهار بیت تجاوز نماید .

دیوان اشعار همام الدین مشتمل است بر اشعار عربی و فارسی . اشعار عربی او در حدود ۱۸۰ بیت میباشد که در مدح مولانا نجم الدین عبدالغفار وقاضی القضاة محی الدین و قطب الدین شیرازی و شیخ ابراهیم ابن سعد الدین حموی جوینی و صاحب دیوان شمس الدین محمد جوینی و خواجه رشیدالدین فضل الله ساخته شده است .

اشعار فارسی او قسمتی در توحید و نعت نبی و مدح غازان خان است که در حدود ۱۲۰ شعر میباشد و قسمتی مثنویات است که در پند و موعظه و حکایات و نیز در عشق و وفا و نامه های عاشق و معشوق است که در حدود نهصد بیت میباشد و غزلیات و اخوانیات و مرثیاتی که تقریباً هشتصد بیت و جمعاً کلیه اشعار عربی و فارسی او در حدود دو هزار بیت است .

این دیوان به عبارات ذیل ختم میشود :

تمت الدیوان بعون اله وحسن توفیقہ علی ید العبد الفقیر المحتاج الی رحمۃ اله
 تعالی جعفر بن علی التبریزی انجح اله اماله فی ثالث صفر ختم بالخیر والظفر لسنه ست
 عشر وثمانمائہ .

پس از اتمام و خاتمه اشعار همام فصل دیگری در این کتاب شروع میشود که عبارت است از یک مثنوی در مناجات و نعت رسول و پس از آن ده نامه عاشقانه است که به نظم درآمده و گوینده این اشعار معلوم نیست . در پایان این مثنوی که

در حدود هزار و یکصد بیت میباشد اشعاری است در ذم شهر باکو که چند شعر آن نقل میشود :

جفای آسمان با من ز حد رفت	فلک با من کمینه نیک بد رفت
ز بغداد و ز تبریزم بر آورد	مرا با اهل شروان آشنا کرد
ز شروانم سوی باکو به انداخت	که با قومی چنین می بایدم ساخت
ز خردی خردشان بد فعل و بطاط	بزرگانیش همه جمری و نفاط
برونش هست آتشفشان نمروود	چو در شهر آمدی شهری است پردود
در این مدت ز کس از روی یاری	به تأئی نان ندارم شرمساری
خداوندا بحق ذوالجلالت	بحق ذات پاک لایزال
بلذات عزیزان سحر خیز	بطاعات سحر خیزان تبریز
که تو تبریز را آباد گردان	مرا زین بند غم آزاد گردان
تو بیخ ظالمان بر کن از آن خاک	پلیدی دور کن زان خطه پاک
بود کان خطه را آباد بینم	دمی با همدان خود نشینم
چه خاقانی که بود از این ولایت	بصد جا میکند زین جا شکایت

این مثنوی برای شاهزاده جلال الدین شیخ ابراهیم تیموری در سال ۸۰۰ هجری ساخته شده (۱) و در پایان این قسمت چنین نوشته است :

کتبه الفقیر الحقیر المحتاج الی رحمة الله تعالی و غفرانه جعفر التبریزی الحافظ
انبح الله آماله فی رابع عشرین من جمادی الثانی سنه ست عشر وثمانمائه هجرية النبویه .
همام الدین در اوایل عمر داخل کارهای دولتی بوده و مدتی سمت وزارت
آذربایجان را داشته است و در سنه ۶۷۶ که شمس الدین صاحب دیوان جوینی از طرف
اباقا برای ضبط اموال معین الدین پروانه (۲) به مملکت روم رفته است همام الدین

(۱) ترجمه از صفحه ۱۷۹ فهرست کتابخانه ملی پاریس تألیف (بلوشه) که
در پشت دیوان همام نقل شده است .

(۲) معین الدین پروانه وزیر روم که در سال ۶۷۶ بجرم توطئه با مصریان بحکم
اباقا به قتل رسید و مغولها اعضای او را رنده زنده از هم جدا کردند و در دیگ جوشانیده
و گوشت او را از شدت غیظ بخوردند (مقدمه جلد اول جهانگشای جوینی)

در ملازمت و مصاحبت وی بوده چنانچه در بعضی از اشعار خود از این مسافرت نقل میکند (۱)

غزلیات همام بیشتر باقتضای استاد بزرگوار سعدی است و پیداست که غالباً از آن سر چشمه فیض مایه گرفته و در عین حال خود بعجز بیان و ناتوانی خود در مقابل استاد قائل و معترف است چنانکه میگوید :

همام را سخن دل‌غریب و شیرین است / ولی دریغ که بیچاره نیست شیرازی

این مطلب نزدیک به یقین است که شیخ سعدی علیه الرحمة چند نوبت به تبریز که در آن موقع مرکز فرمانروائی ایلخانهای مغول بوده است مسافرت کرده و شاید با همام ملاقات نموده باشد اما در اشعار آنها و در هیچ جای دیگر آثاری از این دیدار مشهود نیست. جز همان قصه معروفی که تا اندازه‌ئی بنظر صحیح و قابل قبول می‌آید و آن این است که روزی سعدی در تبریز به حمام رفت اتفاقاً همام نیز در حمام بود و هنگام نشستن در نزد سعدی طوری واقع شد که بین سعدی و جوان صاحب جمالی که در آنجا بود حایل گردید سعدی از روی طیبت و ظرافت این شعر را بداهتاً گفت .

در میان من و معشوق همام است حجاب / دارم امید که آنهم زمیان برخیزد

همام الدین صحبت و دوستی و معاشرت دوشخصیت بزرگ بافضیلت و مقام را در اول و آخر عمر خود دریافته است یکی شمس الدین محمد صاحب‌دیوان جوینی و دیگری خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی که این هر دو وزیر دانشمند موقعیت و مقام و سر نوشت و عاقبتی شبیه یکدیگر داشتند زیرا این هر دو در دستگاه سلاطین مغول باوج قدرت و عظمت رسیدند و پس از سالها وزارت و فرمانروائی آن هر دو مقتول گردیدند و خاندان آنها در اندک مدتی معدوم شد و اتفاقاً نوع اتهام آنها نیز شبیه یکدیگر بود (۲)

(۱) دانشمندان آذربایجان

(۲) شمس الدین محمد صاحب‌دیوان قریب بیست و دو سال وزارت کرد و در چهارم شعبان سال ۶۸۳ با اتهام اینکه وفات اباقا را او موجب بوده باسر ارغون‌بن اباقا مقتول گردید و چهار پسر او نیز در اندک مدتی مقتول گردیدند .

(بقیه پاورقی در صفحه ۵)

شرف‌الدین هارون پسر صاحب‌دیوان جوینی که از فضلا و دانشمندان عصر خود بود (۱) نیز با همام آمیزش و دوستی داشت و همام الدین مثنوی صحبت نامه خود را بنام او انشاد کرده است (۲)

روزی هرون بخانه همام مهمان شد و همام این غزل را در آن روز درتهنیت مقدم آن مهمان گرامی ساخت :

خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست
وقت پروردن جان است که جانان اینجاست

نیست ما را سرستان و ریاحین امروز
نرگس مست و گل و سرو خرامان اینجاست

شکر از مصر به تبریز میارید دگر
کان شکر را چه محل این شکرستان اینجاست

هرکه او را ادب مجلس شاهان نبود
گو بدین در مگذارید که سلطان اینجاست

بندگی را کمر امروز به بندید بجان
چون نه بندیم میان یوسف دوران اینجاست

چشم و ابروی تو کردند اشارت به همام
که از این حسن و ملاحهت بگذرکان اینجاست

ماه خود کیست ندارم سر خورشید فلک
سایه لطف خدا و دل و جان اینجاست

کمال‌الدین خجندی شاعر قرن هشتم (۳) یک مصرع از غزل فوق را

خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر نامی و مؤلف کتاب جامع التواریخ رشیدی به تهمت اینکه او لجایتورا مسموم نموده است در سال ۷۱۸ در سن ۷۳ سالگی باپسر شانزده ساله‌اش عزالدین ابراهیم بدستور سلطان ابوسعید مقتول شد .

(۱) شرف‌الدین هرون جوینی پسر صاحب‌دیوان که دختر ابوالعباس احمد بن مستعصم بالله درحباله نکاح او بود او نیز در سال ۶۸۵ بامر ارغون به قتل رسید .
(۲) دانشمندان آذربایجان .

(۳) کمال خجندی در زمانی غیر معلوم که ظاهراً در بدایت عمر او بوده به تبریز آمده است و در همان شهر وفات یافته است وفاتش بقول دولتشاه سال ۷۹۲ و بقول مجالس - العشاق سال ۸۰۸ هجری بوده است (کتاب تاریخ ادبی ایران تألیف برون) .

درضمن قطعه‌ئی تضمین کرده و میگوید :

باز ترسیدم از این نکته که گوئی چو همام شکر از مصر به تبریز میارید دگر .

غزلی در دیوان سعدی و بنام او معروف است باین مطلع :

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم بدین امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

این غزل در دیوان همام نیز هست و تخلص بنام همام دارد و چون همانطور که ذکر شد این نسخه بلافاصله پس از مرگ همام الدین تدوین شده است و در صحت قدمت آن تردید نیست به ظن قوی غزل مرقوم از همام است (۱).

بطوریکه در مجمل فصیحی مینویسد و کتاب تاریخ ادبی ایران تالیف پروفیسور برون از آن نقل میکند همام الدین ۱۱۶ سال عمر کرده و در ۲۵ صفر ۷۱۴ وفات یافته و بعضی مرگ او را چنین مینویسند که روزی همام به حمام رفت و پس از استحمام در صفه بالای گرم خانه نشست ناگهان او را غشی عارض شد و در خزانه گرم افتاد چون او را بیرون آوردند وفات کرده بود او را در خاتقاه خود او دفن کردند ولی چنانکه در مقدمه دیوان همام نوشته است والبته در صحت آن شبهه‌ئی نیست مدت عمر همام ۷۸ سال بوده است .

همانطور که ذکر شد اشعار همام در موقع مرگش مدون نبوده است پس از فوت او خواجه رشید الدین فضل الله وزیر نامی دستور داده است که اشعار متفرق و پراکنده او را از غزلیات و قصاید و قطعات جمع آوری نمایند و برای او دیوانی مرتب کنند و اگر بعد از آنهم اشعاری بدست آمد بر آن بیفزایند بنا بر این نسخه موجود است نسخا شده از دیوانی است که بلافاصله بعد از مرگ همام و چهار سال پیش از قتل خواجه رشید الدین تدوین شده است. اگرچه همام در غالب اشعار خود پیروی از استاد سخن سعدی نموده است اما در عین حال ابتکارات و مضامین تازه و عبارات خاصی در اشعار او مشاهده میشود .

بطوریکه معلوم است شاید بعضی از غزلیات همام بنظر خواجه حافظ رسیده باشد در تایید این بیان غزلی از همام الدین و غزلی که بهمان وزن و قافیه

(۱) در کتاب هفت اقلیم دو شعر از این غزل را نوشته و به همام منسوب نموده است .

از خواجه حافظ است و بسیار احتمال دارد که خواجه باستقبال همام ساخته باشد در اینجا نقل میکنیم :

غزل همام

ای آرزوی چشمم رویت بخواب دیدن
دوری نمیتواند پیوند ما بریدن
ترسم که جان شیرین هجران بلب رساند
تا وقت آنکه باشد مارا بهم رسیدن
موقوف التفاتم تاکی رسد اجازت
از دوست یگ اشارت وز ما بسر دویدن
تا روح بر نیاید جهدی همی نمایم
مشتاق را نشاید یک لحظه آرمیدن
چشمی که دیده باشد آن شکل و آن شمایل
بی او ملول باشد از روی خوب دیدن
مارا به نیم جانی وصلت کجا فروشد
ارزان بود بصد جان گرمی توان خریدن
حیران شدست عظم در صنع پادشاهی
کز خاك میتواند خورشید آفریدن
باشد همام شبها در آرزوی خوابی
وقتی مگر خیالت دربر توان کشیدن

غزل حافظ

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشگل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه بادل تنگ
و آنجا به نیک نامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم باگل راز نهفته گفتن
که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن

در مجموعه نامه های تاریخی که نگارنده مشغول تنظیم و تألیف آن هستم نامه ئی از وجیه الدین نسفی (۱) است که به همام الدین نوشته است و نیز فرمانی بنام «ادرا نامه» از شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی است که برای خانقاه همام مبلغ یگهزار دینار مستمری تعیین نموده است.

از این دونا مه تاریخی بخوبی شخصیت مورد احترام همام معلوم میشود و نیز مشهود میگردد که مقام تصوف و عرفان همام در آن عصر بر سایر شئون و مقامات

(۱) مولانا وجیه الدین نسفی از معاصرین و مصاحبین ملوک کرت بود و در حدود

سال ۷۰۶ قاضی هرات شد .

اوبرتری و رجحان داشته و شاید بیشتر بعنوان صوفی و صاحب طریقه معروف بوده
تا شاعر و غزل سرا :

اینک نامه و جیه الدین نسفی و سپس نامه شمس الدین محمد صاحب دیوان
جوینی نقل میشود (۱) .

من انشاء علامه و جیه الدین النسفی (۲) الی مولانا الامام شیخ الاسلام همام
الملة والدين التبریزی .

ای نسیم سحری ای نفست جان پرور
اگر این بار مقرر شودت عزم سفر
چون بدان کوی رسی از سر اخلاص و نیاز
شعف بنده بدرگاه همام الدین بر

نیازمندی به بوسیدن بساط نشاط قدس و آرزومندی به نوشیدن شراب انس حضرت
مقدسه مخدوم مولانا الاعظم سلطان الطریقه برهان الحقیقه قدوة الواصلین زبدة الواجهین
امام اهل الحق والیقین همام الملة والدين از مبادی و غایات و حدود و نهایت متجاوز
است حصول آن مراد که مقصد اقصی ارباب عقل و عروء و ثقی اصحاب فرع و اصل
است سببی بخیر باد حق علیم است و کفی به شهیدا که در این مدت مفارقت جسمانی:
بسوی سدره زمن مرغ طاعتی نپرد
که نامه ئی نبرد از دعای درمنقار
از حضرت و اهب الرحمه مجاورت آن استان قدس آشیان حضرت مولوی را خواسته
خود آن جناب را از شدت نیاز مثل این مخلص چه کمال و آن آستان را از نقش
جبین بنده چه جمال :

از بس که سران سلطنت جوی مانند بر آستان او روی
پیدا است ز افسر سلاطین بر خالك نگارخانه چین

(۱) این هر دو نامه در مجموعه بسیار نفیسی که در سال ۸۴۵ هجری در زمان
شاهرخ تیموری تنظیم شده مندرج میباشد .

(۲) نصف به فتح اول و ثانیه ثم فاء هی مدینه کبیره الاهل والرساق بین جیحون
و سمرقند خرج منها جماعة کثیره من اهل العلم فی کل فن و هی نخشب نفسها . الخ
(معجم البلدان)

اما بیش از این نیست که بنده شرف خود در عزت انتمای آن حضرت می بیند
و عزت خود شرف انتساب باصحاب بارگاه درگاه میداند بزبان ضراعت که بضاعت
مقیدان راه ارادت است مسئلت می رود تا از آنجا که فیض تمام انعام شامل آن
حضرت باشد در اوقات مرجوه بنده را بعین عنایت ملحوظ فرمایند :
یک نظر از تو است و صد هزار عنایت منتظرم تا که وقت آن نظر آید
اوامر و نواهی را چشم انتظار کشاده و دل برامثال نهاده . انشاء اله .

من انشاء شمس الحق والدين طاب ثراه

باسم ادرار نامه

چون زاویه متبرکه که شیخ امام همام قدوة الانام زبدة الايام مقبول الخواص
والعوام فرید الزمان اکمل نوع الانسان همام الملة والدين زیدت فضایله بحکم
والمشرب العذب کثیرالر حام منزلگاه خاص و عام است و آستان گاه طبقات انام
و باقلت مال و منال و ضعف حال لکل ضیف قری راستی مرضی بل حتمی مقضی دانسته
و مقتضی قول امیر المؤمنین علیه السلام را که :

طعامی مباح لمن قد اكل و داری مناخ لمن قد نزل
اقدام ما عندنا حاضر و ان لم یکن بخبز و خل

کار بسته و یطعمون الطعام علی حبه مسکیناً و یتیمأ و اسیرآ را فرض
عین دانسته تا غایتی که ابناء السبیل برسبیل تمثیل هنگام نهضت و رحیل میگویند
ولما نزلنا فی ظلال بیوتهم بیوت کرام واجب و لازم شد از صدقات پادشاه جهان
خلداله ملکه که خاص و عام را شامل است و دور و نزدیک را مساوات در آن حاصل

کالشمس من حیث التفت رایته تهدی الی عینیک نوراً ثاقباً
کالبحر یقذف للقریب جواهرها جوداً و تبعث للبعید سحاباً

جهت سفره او حظی وافر و قسطی مستوفی تعیین کردن بنابراین مقدمات
از محصول روم برسبیل ادرار علی الدوام و الاستمرار مبلغ یگهزار دینار مقرر شد
تانواب اوقاف آنجا سال بسال آن را بی قصور و احتباس بوی می رسانند تا از سرفراغت
درون بدعای دولت روز افزون قیام می نماید و السلام .

همانطور که در مقدمه ذکر شد دیوان همام دارای دوهزار شعر عربی و فارسی است که مشتمل بر قطعات و غزلیات و قصاید و مثنویات میباشد و ظاهراً نسخه‌ئی که از دیوان این شاعر در کتابخانه ملی پاریس موجود میباشد و اینک قسمتی از آن بطبع میرسد نسخه منحصراً به فرد است و جزء بعضی اشعار که در تذکره‌ها به همام منسوب است شعر یا اثر دیگری از او بدست نیامد و چون اشعار همام‌الدین مانند هر شاعر دیگر غث و ثمین و خوب و بد داشت بهتر آن دانستم که غزلیات و قطعات او را دست‌چین نمایم و منتخبی از دیوان اشعار او را بطبع رسانم و شاید اگر نسبت باشعار غالب شعرای دیگر در موقع طبع و نشر دیوان آنها همین رویه معمول میگردید بیشتر به مقام ادبی آنها می‌افزود و در هر حال این بنده در تلخیص و انتخاب اشعار همام نظر به حفظ موقعیت ادبی شاعر داشته‌ام و خواسته‌ام که دیوان او از اشعار سست و کم ارزش خالی و صافی باشد. بنابراین آنچه از ابیات فارسی همام انتخاب شده و در اینجا بطبع میرسد بالغ بر هشتصد بیت است.

مؤید ماثقی

مقدمه‌ئی که بنام خواجه رشیدالدین فضل‌اله وزیر بر دیوان همام نوشته شده است

چون بحکم الارواح جنود مجنده حضرت مخدوم جهانپان دستور اعظم
پناه خلق عالم رشید الدنیا والدین طاب ثراه را با جانب شریف مولانا سعید مغفور
جامع کمالات الانیة والفضائل النفسیه صاحب التجرید امام اهل الذوق والتوحید
مالک ازمۃ البلاغۃ والبیان قدوة الکاشفین وارباب العیان همام الملة والدین علاء
الاسلام والمسلمین مربی افاضل انام مرشد اکابر الایام مصافاتی بود .

و اساس بنای مودت محکم و مزامیر عهود وصحبت مبرم و همواره همت
جهان بخش برعایت خاطر مبارکش مصروف . خواست تا بعد از آن که آن یگانه
تکبیری برعالم دورنگ گفت رأی عالم آرای غیب نمای چنان صواب دید که متفرقات
فوائد او از نظم و نثر جمع کنند چنانکه در روزگار او اهل عالم از نتایج آن انفس
شریف بهره‌مند بودند بعد از این طالبان از آن فوائد حظ وافر یابند . مثال واجب
الامثال بخواص اصحاب او صادر شد تا هر یک آنچ از لطایف امثال او دارد حاضر
کنند و از هر جا که توانند جمع آرند و آنرا به ترتیبی نیکو مدون گردانند و بدیوان
آورند و بر اصحاب خبرت پوشیده نیست که مولانا سعید قدس‌اله روحه از جمله
اوتاد روزگار بود و از بستان علوم ظاهر ثمرات ایقان چشیده ظاهرش از کسوت
تکلف و تعسف عاری . اوقات شریف او بعد از وظائف فرائض و سنن و نوافل مصروف
بافادت اکابر و اصاغر و مجالست اهل فقه و حکمت و مخالطت اهل دل و مسکنت بود
و اکثر اشعار او در معانی توحید یا نصیحت و موعظت یا اخوانیات و غزلیات اما از
آنجا که همت بلند داشت زاده وقت را بدست دایه روزگار گذاشت و نظر از تحسین
و تزیین و ترتیب آن برداشت :

حسنّت که بری ز وصمت کاستن است آراسته بی زحمت پیراستن است

و در اوایل حال وقت وقتی بحکم امتحان طبع وقت خود را به گفتن اخوانیات

و غزلیات مقصور کردی و چون التفات زیاد به ضبط سوادها و یادداشتها نداشت اکثر قصاید مدح متفرق گشت و بیشتر آن نظمها منثور ماند و باشد که از قصیده یا غزلی چند بیت دست داده و اتفاق اتمام نیفتاده و بعد ما که مدت عمرش به ۷۸ کشید منادی حق را جواب داد . پس از فوت او بر حسب امثال امر بجمع اشعارش مشغول شدند و آنچه توفیق یافتند در سلك عبارت در آوردند و بر دو قسم مرتب گردانیدند قسم اول در شعر عربی و قسم دوم در شعر پارسی و عزم جزم که هر چه بعد از این بدست آید بدان الحاق کنند و بشرف عرض رسانند . سایهٔ مرحمت دستور جهان پناه که آفتاب فضیل اله است پر کافهٔ اهل عالم مبسوط و ممدود باد و صروف روزگار از جناب آسمان رفعتش مردود .



ما بدست یار دادیم اختیار خویش را	حاصلی زین به ندانستیم کار خویش را
برامید آنک روزی کار ما گیرد قرار	سالها کردیم ضایع روزگار خویش را
ریختی خون مراشکرانه بر جان من است	گر تو بر فتراک می بندی شکار خویش را
خاک پایت شد وجودم تانیایی زحمتی	می نشانم زاب چشم خود غبار خویش را
عکس روی چون نگار خود به بین درآینه	تا بدانی قدرت صورت نگار خویش را

نیست خالی از خیال روی تو چشم همام
باغبان بی گل نخواهد جو یبار خویش را

نسیم صبح می آید ز کوی دلستان ما	بر آن بادعبیر افشان بر افشانیم جان ما
چوما با دردمشتاقی برون رفتیم از عالم	میان دوستان عمری بماند داستان ما
بهشت حور میباشد مراد مردم از طاعت	ولی دیدار یار آمد بهشت جاودان ما
درین ویرانه زاغان را بود انسی زندانی	بقاف قرب می زبید چوسیم مرغ آشیان ما
بجان بشنو هر آن معنی که از لفظ همام آید	که بوی جان همی آید ز نظم دوستان ما

مکن ای دوست ملامت من سودائی را	که تو روزی نکشیدی غم تنهائی را
صبرم از دوست مفرمای که هر گز با هم	اتفاقی نبود عشق و شکیبائی را
مطلب دانش از آنکس که بر آب دیده	شسته باشد ورق دفتر دانائی را
ننگرد مردم چشمم بجمالی دیگر	کاعتباری نبود مردم هر جائی را
آفریدست تو را بهر بهشت آرائی	چون گل ولاله و نرگس چمن آرائی را
چون نظر کرد بچشم و سر زلف تو همام	یافت مستی و پریشانی و شیدائی را

شیخ سعدی فرماید

امشب سبکتر می زنند این طبل بی هنگام را
یا وقت بیداری غلط بود است مرغ بام را (۱)

(۱) در نسخه اصل در بالای بعضی از غزلیات مطلع غزلی را که از سعدی مورد استقبال همام بوده است نگاشته ما نیز عیناً نقل کردیم .

ساقی همان به کاشی در گردش آری جام را
 وز عکس می روشن کنی چون صبح صادق شام را
 می ده پیایی تا شوم ز احوال عالم بی خبر
 چون نیست پیدا حاصلی این گردش ایام را
 کار طرب را ساز ده و اصحاب را آواز ده
 در حلقه خاصان مکش این عام کالانعام را
 زان حلقه های عنبرین آرام دلها می بری
 آشوب جانها کرده آن زلف بی آرام را
 ای عاشقت هر شاهدی رند تو هر جازاهدی
 در کار عشقت کرده دل یگبار ننگ و نام را
 هر گه که دشنامم دهی آسوده گردد جان من
 کز لهجه شیرین تو ذوقی بود دشنام را

شیخ سعدی فرماید

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا گر تو شکیب داری طاقت نماند مارا

قی الجواب

با آنکه بر شکستی چون زلف خویش مارا	گفتن ادب نباشد پیمان شکن نگارا
هستند پادشاهان پیش درت گدایان	بنگر چه قدر باشد درویش بی نوارا
از چشم من نهانی ای آب زندگانی	وصلت مناسب آمد سیمرخ و کیمیارا
زان لب سلام ما را نشنیده ام جوابی	بیگانه می شماری یاران آشنارا
چشم تو ریخت خونم شرم آیدم که گویم	از بهر نیم جانی با دوست ماجرارا
سوی همام بنگر باری بچشم احسان	با بنده التفاتی رسم است پادشارا

ای بهار و بهشت روی شما	حور و رضوان در آرزوی شما
شد روان در میان باغ بهشت	آب حیوان بجستجوی شما
آب روی دگر ییفزاید	آب تسنیم را وضوی شما
چون هوای بهشت مشکین است	نفس ما بگفتگوی شما

شیخ سعدی فرماید

بسرو و گل نگرم بی تو هر زمان ای دوست
بیا و باز رهانم از این و آن ای دوست

فی الجواب

بیا بیا که ز هجر آمدم بجان ای دوست
بیا که سیر شدم بی تو از جهان ای دوست
بکام دشمنم از آرزوی دیدارت
مباش بی خبر از حال دوستان ای دوست
خیال بود مرا کز تو بر توان گشتن
بیا زمودم و دیدم نمی توان ای دوست
ز عاشق تو که دارد امید هشیاری
که شد بپوی تو سرمست جاودان ای دوست
ز عکس روی تو روی زمین شود روشن
شبی که ماه نتابد ز آسمان ای دوست
گهی ز شوق تو خورشید آشکار شود
گهی ز شرم تو زیر زمین نهان ای دوست

بجز از صورت آراسته چیزی دگر است
کافت اهل دل و فتنه صاحب نظر است
قد افراشته و روی نکو خواهد دل
در تو چیزی است که زین هر دودلاویز تراست
ببری دل بحدی نکنی دلداری
از تو ای شوخ چه خونها که مرا در جگر است
پرسی کن که فدای لب شیرینت باد
هر چه در ناحیت مصر نبات و شکر است
تشنه آب حيوه لب تو بسیارند
بجفایت که همام از همه شان تشنه تر است

سرف تو بهر چمن دریغ است	رویت بهر انجمن دریغ است
وصف گل و نسترن دریغ است	جائی که سخن رود ز رویت
آن زلف پراز شکن دریغ است	در دست نسیم صبحگاهی
کان خود بزبان من دریغ است	کس را نرسد حدیث آن لب
در صحبت پیرهن دریغ است	اندام لطیف نازک دوست
درهر دهن آن سخن دریغ است	وصف لب خویش خویشتن گوی
یک پرسش از آن دهن دریغ است	شهری چو همام اگر بمیرند

این زآب و خاک نیست که جانی مصور است
چشم جهانیان بجمالش منور است
گل پیش ما مریز و دگر ارغوان میار
جانم فدای آنکه از این هر دو خوشتر است
عنبر میان آتش مجمر چه می نهی
ز انفاس دوست مجلس ما خود معطر است
شمع از میان جمع برون بر که امشبم
در خانه روشنائی خورشید انور است
ساقی بیار باده که از مجلس الست
ما را هنوز مستی یک جرعه در سر است
با عاقلان بگوی که اصحاب عشق را
ز آنسوی حرف و صوت مقامات دیگر است
چون چشم مست یار دهد می بعاشقان
کی در میان مجال صراحی و ساغر است
جان همام را نفس صبح بوی دوست
پرورده است زان نفش روح پرور است

ز جانان مهر و از ما جان فشانی است	جواب مهربانی مهربانی است
همی گوید لبش کاینکه من و تو	گرت سودای آب زندگانی است
تو آن شمع که جان پروانه تست	کرا پروای شمع آسمانی است
دم عیسی با نفاست چه ماند	کزین حاصل حیوة جاودانی است
همام مهربان را از لب ت هم	نصیبی هست و آن شیرین زبانی است

فراق آن قد و قامت قیامت است قیامت
 شکیب از آن لب شیرین غرامت است غرامت
 بخدمت تو رسیدن صباح روی تو دیدن
 سعادت است سعادت سلامت است سلامت
 من از کجا و ملامت که عشق روی تو ورزم
 که بر سلامت عاشق ملامت است ملامت
 همام بر سر کویت هوای باغ ندارد
 که در میان بهشتش اقامت است اقامت

سری دارم ز سودای تو سرمست	که با چشم تو آن را نسبتی هست
بگو شمع میرسد از هر زبانی	که دیدم چشم مستش رفته از دست
نپندارم که جز پیش دهانت	نشانی زاب حیوان در جهان هست
دل از خورشید رخسار تو می سوخت	بزیر سایه زلف تو بنشست
زمین را پای بوست می دهد دست	همام از ذوق آن چون خاک شد پست

خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست
 وقت پروردن جان است که جانان اینجاست
 نیست ما را سرستان و ریاحین امروز
 نرگس مست و گل و سر و خرامان اینجاست

شکر از مصر به تبریز میارید دگر
 کان شکر را چه محل این شکرستان اینجاست
 هر که او را ادب مجلس شاهان نبود
 گو بدین در نگذارید که سلطان اینجاست
 بندگی را کمر امروز به بندید بجان
 چون نه بندیم میان یوسف دوران اینجاست
 چشم و ابروی تو کردند اشارت بهمام
 که ازین حسن و ملاحهت بگذر کان اینجاست
 ماه خود کیست ندارم سر خورشید فلک
 سایه لطف خدا روح دل و جان اینجاست

دوستی دامت آسان نتوان داد ز دست
 جان شیرین منی جان نتوان داد ز دست
 نفسی گر نشکیم ز لب معذورم
 تشنه ام چشمه حیوان نتوان داد ز دست
 کردم اندیشه سر خویش توان داد بتو
 آن سر زلف پریشان نتوان داد ز دست
 چون منی گر برود برگ گیاهی کم گیر
 قامت سرو خرامان نتوان داد ز دست
 بملامت نشود دور همام از لب یار
 خار گو باش گلستان نتوان داد ز دست

در خاکدان تیره دلم را قرار نیست
 آب و هوای خاک مرا سازگار نیست
 دل را خیال عالم علوی است در دماغ
 این نقش های چرخش از آن اختیار نیست

مرغی است جان حظایر قدسی نشیمنش
 در آشیان مرکز خاکش قرار نیست
 محبوس در ولایت محسوس مانده ایم
 زان سیرما از آن سوی نیلی حصار نیست
 دنیی زنی است زانیۀ شوی کش کز او
 کس را زخوب و زشت بجان زینهار نیست
 با آنکه نابکاری او جمله دیده‌اند
 خود کیست آنکه فتنۀ این نابکار نیست
 خوابی است عمر و همچو خیالی است دولتش
 خواب و خیال را بر عمر اعتبار نیست
 دیگر ز جام چرخ ننوشم می طرب
 چون لذتش برابر رنج خمار نیست
 از روز وصل باز همام شکسته را
 جز ساز و سوز و نالۀ دل یادگار نیست

این خاك توده منزل دیوان ره زن است
 بگذر زمیزی که در او جای دشمن است
 مغرور عشوه‌های جهانی و بی خبر
 کین غول را چه خون عزیزان بگردن است
 تا کی کنی عمارت این دامگاه دیو
 کاخر ترا به عالم علوی نشیمن است
 مرد آن بود که خانۀ دشمن کند خراب
 مازندران گشودن کار تهمتن است
 سیمرغ جان کجا کند از کلخن آشیان
 کو را هوای تربت آن سبز گلشن است

از منجنیق دهر شود عاقبت خراب
 بنیاد این وجود گر از سنگ و آهن است
 در زیر ران حکم تو گر ابلق زمان
 رهوار میرود مشو ایمن که توسن است

مرا توئی ز جهان آرزوی جان ای دوست
 حیوة مهر تو خواهم در این جهان ای دوست
 میان حلقه زلفت چو مرغ جان بنشست
 ندید خوشتر از آن دام آشیان ای دوست
 اگر کنند بروی تو نستی گل را
 زشوق باز شود غنچه را دهان ای دوست
 بگل طراوت روی تو را نبخشودند
 واگر چه داشت بسی سر بر آسمان ای دوست
 میان جان همام است گنج اسرار
 مجال نیست کسی را در آن میان ای دوست

مقبل کسی که وصل تو اورا میسر است	حسن تو را ممالک دلها مسخر است
نقشت چو بر صحیفه جانم مصور است	چشم و دل از مشاهدات بی نصیب نیست
جانم فدای آنکه از این هر دو خوشتر است	گلزار چون بهشت شود فصل نو بهار
کاندر لب و حدیث و دهان تو مضمراست	در جان نیشکر نبود آن حلاوتی
جائی که نیست خلوت جان چشم بردار است	از بندگیت دورم و جان با تو در حضور

چشم و دل مردم بجمالش نگران است	یاری که رخس قبله صاحب نظران است
وین بی خبری آرزوی باخبران است	ای باخبران تو همه بی خبر از خود
حیف است که اونیز چو عمرم گذران است	وصل تو که محبوب تر از عمر و جوانی است
ما نیز بر آیم که چشم تو بر آن است	گر چشم تو را میل بخون ریختن ماست

شب دراز که چون زلف یار من است
چو زلف یار بدست است کار کار من است
ز روزگار همین یک دم است حاصل من
که کار ساز دلم یار کار ساز من است
چو صبح پرده دری میکند شکایتها
همی کنم بر آن کس که غمگسار من است
میان فصل زمستان تو چون بهار منی
میان خانه گلستان و لاله زار من است

ای آفتاب رویت روزم بود چو مویت
با زلف مشکبویت باشد شبم چو رویت
با لب بگو که مارا تا چند تشنه داری
ای آب زندگانی دایم روان بجویت
عمر دراز دانی بهر چه دوست دارم
تا بیشتر نمایم کوشش بجستجویت
محروم گشت چشمم از دیدنت ولیکن
دارد زبان نصیبی ما را بگفتگویت
جان در فراق رویت کی بار تن کشیدی
او را اگر نبودی دایم مدد ز بویت

وداع چون تو نگاری نه کار آسان است
هلاک عاشق مسکین فراق جانان است
نگر مفارقت تن ز جان چگونه بود
بجان دوست که هجران هزار چندان است
ز وصل خود نفسی پیش از آنکه دور شوم
اگر بجان بفروشی هنوز ارزان است

هنوز سرو روانم ز چشم نا شده دور
 دل از تصور دوری چو یید لرزان است
 ز هر طرف که نظر میکنم برابر تو
 هزار سینه نالان و چشم گریان است
 تومی روی و همام ازپی تومی نگر
 ز دل بریده امید و حدیث درجان است

شب ماهی میان کاروان است	که روی او دلیل ساربان است
چه جای ساربان کاندر پی او	ز دلها کاروان بر کاروان است
عجب آمد مرا زان ره زن دل	که درشب رهنمای ره روان است
چنین ماهی چو بر روی زمین هست	زمین را صد شرف بر آسمان است
بزیر سایه کی بود است خورشید	رخش خورشید و زلفش سایبان است
بهر منزل که میراند به تعجیل	دواسبه جان ما در پی روان است

شرح فراق یار نهایت پذیر نیست
 دل را از آن شمایل موزون گزیر نیست
 گل در حجاب رفت و کنون عندلیب را
 در آتش فراق مجال صغیر نیست
 بر یاد او بصورت خوبان نظر کنم
 در هیچیک ملاحظت آن بی نظیر نیست
 کاغذ یار تا بنویسم بخون دل
 تقریر حال دلشده کار دیر نیست
 الوند را که منزل خود ساختی کنون
 خاکش بجز که عنبر و مشک و عیبر نیست

ای باد اگر بجانب الوند بگذری
با جان بگو که بی تو جهان دلپذیر نیست
حیران میان سیل فراق بمانده‌ایم
فریاد میکنیم و کسی دستگیر نیست
با گردش زمانه بساز ای همای چون
افلاك را بارزوی ما مسیر نیست

هر زمان گویم دریغا کان نگار از دست رفت
خاك بر سر زندگانی را چو یار از دست رفت
حاصلم از روزگاران روی چون خورشید بود
روز شب گردید بی او روزگار از دست رفت
هر زمان در باغ عمر ما گلی نو می‌شگفت
آن گل اکنون نشکفت چون نوبهار از دست رفت
یار زیبا رفت با اغیار می‌سازد همای
خاك در کف ماند و در شاهوار از دست رفت

یار ما محمل نشین و ساربان مستعجل است
چون روان کردم کز آب دیده پایم در گل است
می‌رود در پیش و من فریاد میدارم ولیک
همچو آواز جرس فریاد ما بی حاصل است
زیستن بی روی او صورت نمی‌بندد مرا
وین تصور خود مرا بیش از فراقش قاتل است
صحبت خوبان بلای جان مشتاقان بود
گرچه آسان است پیوستن بریدن مشکل است

گر ملامتگر نداند حال ما عیش مکن
ما میان موج دریائیم و او بر ساحل است
خصم میگوید که نشکبید همام از نیکوان
هر که جان آشنا دارد بایشان مایل است

چون کرد دیگر آن بت چابک سوار کوچ
آرام کرد از دل و صبر و قرار کوچ
پیوسته بیم هجر همی داشت این دلم
زینسان نبود ناگهش اندر شمار کوچ
از آب دیده سیل برانم بروز و شب
باشد که بعد از این نکند آن نگار کوچ
پاینده باد قد تو ای سرو نو بهار
سرو روان اگر کند از جویبار کوچ
امسال بوی جان بمشامم همی رسد
از منزلی که کرده‌ئی ازوی تو یار کوچ
کاری است سخت مشکل و فنی است بس عجب
رسمی است این که گل کند از نزد خار کوچ
شیرین لبش بلطف همی گفت ای همام
معذور دار نیست مرا اختیار کوچ

هوس عمر عزیزم ز برای تو بود	بکشم جور جهانی چو رضای تو بود
در ازل جان مرا عشق تو هم صحبت بود	تا ابد در دل من مهر و وفای تو بود
خجلم زانک فرود آمده در دل تنگ	چیست این منزل ویرانه که جای تو بود
روی خوب توشد انگشت نمای خورشید	مه نو کیست که انگشت نمای تو بود
ساله اسجده صاحب نظران خواهد بود	هر زمینی که نشان کف پای تو بود
راحت روح و فتوح دل مشتاقان است	هر حدیثی که در او وصف و ثنای تو بود
سخنی لایق سمعت نبود و ر باشد	هم غزلهای همام ابن علای تو بود

رفتی و آرزوی تو از جان نمی رود نقش ز پیش دیده گریان نمی رود
 آن قامت بلند برفت از نظر و لیک از سر خیال سرو خرامان نمی رود
 دل بسته بود با سر زلف تو عهد مهر بگذشت عمر و از سر پیمان نمی رود
 جانم فدای آنکه ز لوح ضمیر او نقش وفا و صحبت یاران نمی رود
 آن است مهربان که تنش خالک میشود وز جان او محبت جانان نمی رود

جانها در آتشند که جانان همی رود
 سیلاب خون ز دیده گریان همی رود
 یعقوب را ز یوسف خود دور میکنند
 خاتم برون ز دست سلیمان همی رود
 دیدی که آدمی چه کشد دروداع جان
 بر ما ز هجر یار دو چندان همی رود
 دردا که گوهری است گرانمایه صحبتش
 دشوار دست داده و آسان همی رود
 این میکشد مرا که در این غصه یارنیز
 پر آب کرده چشم و پریشان همی رود
 امیدوار باش در این حال ای همام
 کین جور روزگار بیایان همی رود

نفس کافر کیش را عشق تو در ایمان کشید
 دیو را حکم سلیمان باز در فرمان کشید
 در میان ظلمت آب زندگانی جست خضر
 نور توفیش بسوی چشمه حیوان کشید
 آرزوی آب شیرین یافت در دریا صدف
 ابر نیسانی بدوش از بهر او باران کشید

پادشاهی داد یوسف را سعادت بعد از آنک
 هم اسیر چاه شد هم زحمت زندان کشید
 جان تن آسوده را بار ریاضت بر نهاد
 دید دل آسایشی چون جسم بار جان کشید

دوست آن دارد و آن است که جان می بخشد
 مهربانی بدل اهل دلان می بخشد
 صفت روی دلارام کنم کو دارد
 آن ملاحظت که حلاوت بزبان می بخشد
 آتش عشق توام داد حیاتی به از آنک
 آب الوند بخاک همدان می بخشد
 چشم و ابروی تو را گو که به نخجیر مرو
 صید خود روح بدان تیر و کمان می بخشد

قومی که ره بمنزل خوبان همی برند	اقبال مایه ایست که ایشان همی برند
جان می برند تحفه به نزدیک یار خویش	خرما به بصره زیره بکرمان همی برند
دل بر گرفته اند از این خاکدان چوخضر	تاره بسوی چشمه حیوان همی برند
خود را نگاهدار ز دیوان راه زن	کانگشتری زدست سلیمان همی برند
مغرور علم و طاعت و تقوی خود مشو	کانجا از این متاع فراوان همی برند

عشق از صورت او آینه جان بنمود	تا در آن آینه عکس رخ جانان بنمود
حسن او عکس جمال است که پیش نظر است	عجبست اینکه در آئینه امکان بنمود
آب حیوان که میان ظلمات است نهان	دوست در چشمه خورشید درخشان بنمود
زلف بر عارض او چون رقم کفر کشید	باد برداشت سر زلفش و ایمان بنمود
آن که بخشید حلاوت بلب شیرینش	در حدیث اثری زان شکرستان بنمود
می نماید بعنایت ز سخنها همام	آن لطافت که ز شاخ گل خندان بنمود

عاشقان را عهد جانان یاد باد	یاد باد آن راحت جان یاد باد
قد آن سرو خرامان یاد باد	چون تماشا را بسروستان رویم
آن لب شیرین خندان یاد باد	غنچه های گل چو آید درنظر
در شب تاریک هجران یاد باد	روشنی کز روز وصلش یافتم
مهربان را مهربانان یاد باد	مهر با رویش بجان ورزیده ام

چون قامت تو سروی در بوستان نروید
 چون عارض تو یک گل در گلستان نروید
 گر باد بوی زلفت گرد چمن بر آرد
 یک برگ گل زشاخی بی بوی جان نروید
 بر هر زمین که افتد عکسی ز چهره تو
 جز لاله بر نیاید جز ارغوان نروید
 از جویبار وصلت یک گل نچیده ام من
 گوئی ندید چشمم یا در جهان نروید

ماه رویان زلف مشکین را پریشان کرده اند
 عاشقان دینی و دین در کار ایشان کرده اند
 نور صبح از پرده شب آشکارا میشود
 گرچه عارض را بزیر زلف پنهان کرده اند
 بی دلان غوغا بکوی دوستان آورده اند
 بلبان مست آهنگ گلستان کرده اند
 جان ما در قالب خاکی نمیگیرد قرار
 در قفس مرغان وحشی را بزدان کرده اند
 چون همام آنها که چشم نیم مست دیده اند
 پشت بر میخانه های می فروشان کرده اند

شیخ سعدی

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند
کارام جان و انس دل و نور دیده‌اند

وله فی الجواب

اینها که آرزوی دل و نور دیده‌اند
تنشان مکر ز جان لطیف آفریده‌اند
در جسمشان که جان خجل است از لطافتش
جانی دگر ز نور آلهی دمیده‌اند
از چشم مست و روی و لب باده رنگشان
جانها بذوق ساغر می در کشیده‌اند
آب حیات بود و نبات و شکر بهم
آن شیر مادران که بطفلی مکیده‌اند
مرغان سدره بهر تماشای این گروه
از آسمان بمنزل دنیی پریده‌اند
در حیرتم از اینهمه گلهای دلفریب
تا در کدام آب و زمین پروریده‌اند
در باغ حسنشان چو نظر میکند همام
گلها و میوه‌هاست که نو در رسیده‌اند
رضوان میان روضه مگر می بخفته بود
کاینها مجال دیده و بیرون خزیده‌اند

هر کس تو دارد پروای سر ندارد	مست توتا قیامت از خود خبر ندارد
هر عاشقی که جانش بوئی شنیده باشد	سر بی نسیم زلفت از خاک بر ندارد
سر تا قدم چو جانی ای آب زندگانی	کین حسن و این لطافت هرگز بشر ندارد
هر یک بجستجوئی میلی کند بسوئی	جانم ز منزل تو عزم سفر ندارد
وصفت چنانکه باید دائم همام گوید	هر کان گهر نه بخشد هر نی شکر ندارد

جان را بجای زلفت جای دگر نباشد
جانا دلم ربودی گوئی خبر ندارم
روئی و صد لطافت چشمی و جمله آفت
نقشت همی پرستم گو سر برو ز دستم
جائی که تیرباران آید ز غمزه تو
هر عاشقی که چشمش روی تو دیده باشد
در جان همام دارد امید روز وصلت

زین منزل خوش اورا عزم سفر نباشد
در زلف خود طلب کن ز آنجا بدر نباشد
زین خوبتر نیاید زان نیکتر نباشد
سودای خوبرویان بی دردسر نباشد
جز جان نازنینان آنجا سپر نباشد
گر بنگرد بغیری صاحب نظر نباشد
ای وای بر امیدش آنروز اگر نباشد

بر سر کوی تو سر ها می رود
نیست کویت منزل تر دامنان
چون تو پا از خانه بیرون می نهی
تا نیاید گوهر وصلت بدست
ز آتش هجران او هر صبحدم
مردم آسوده کی دارد خبر
هست مهمان لب جان همام

جان فدای روی زیبا می رود
هر که عیار است آنجا می رود
در میان شهر غوغا می رود
آب چشمم همچو دریا می رود
دود دلها تا ثریا می رود
ز انچه بر بیمار شبها می رود
خوش همی دارش که فردا می رود

این مقبلان که با خبر از روز محشرند
در بحر فکر غوطه زنند روز و شب
مرغان عرش و بسته دام طبیعتند
رغبت بدین مآرب دنیا کجا کنند

جان را بدین و دانش و طاعت بپرورند
تاره بسوی گوهر معنی همی برند
از سدره بگذرند چو زین دام برپرند
قومی که در موارد تسنیم و کوشند

ای سراندازان سراندازی کنید
تا رسیدن با شبستان وصال
عشق سلطان است چون خواهد خراج
طالبان ذوق را گو در سماع
زاهدان را گو که باستان عشق

خرقه باری چیست جان بازی کنید
با خیال دوست همرازی کنید
جان بیخشید و سرافرازی کنید
استماع شعر شیرازی کنید
از ضرورت ترك غمازی کنید

دردمندان را زبوی دوست درمان میرسد
 مژدهٔ فرزندی پیش پیر کنعان میرسد
 یوسف کنعانی از زندان همی یابد خلاص
 خاتم دولت بانگشت سلیمان میرسد
 چشم روشن میشود چون صبح دولت میرسد
 وین شب تاریک ظلمانی به پایان میرسد
 می درخشد ابر و میگوید زمین مرده مرا
 تازه و سیراب خواهی شد که باران میرسد
 همچو سلطان نبوت را ز انفاس او یس
 جان ما را راحتی از بوی جانان میرسد
 این نسیم خوش نفس و آسایش جان همام
 از غبار منزل او عنبر افشان میرسد

اهل دل در هوس عشق تو سرگردانند
 زاهدان شیوهٔ این طایفه کمتر دانند
 ذوق آموختنی نیست که آن وجدانیست
 عقلا جمله درینکار فرو می مانند
 اینچنین مست که مائیم ز خمخانهٔ دوست
 همه خواهند که باشند ولی نتوانند
 آفتابی تو و اصحاب ملاحات انجم
 در حضورت همه از دیدهٔ ما پنهانند
 هر یکی را سخنی درصفت منظوری است
 وصف روی تو که داند که همه حیرانند
 گرمی از ذکر تو یابند نه از شعر همام
 در سماعی که غزلهای ورا میخوانند

چشم بد دور که زیبا تر از این نتوان بود
 بنده روی تو خواهم ز میان جان بود
 گفته بودند که روی تو به از خورشید است
 چون بدیدیم بجان تو که صد چندان بود
 حسن در عهد تو مشهور به هم شهری ماست
 پیش از این نسبت باو گر که به تر کستان بود
 خاک پای تو گروهی که بجان بخریدند
 همه انصاف بدادند که نیک ارزان بود
 عندلیب است در این باغ مگر جان همام
 که مدامش هوس روی گل خندان بود

دلم شکسته بدان زلف پرشکن دارد	که زیر هر خم زلفش صدانجمن دارد
هزار جان گرامی فدای یک نفسش	که رهگذر نفسش زان لب و دهن دارد
گرفتم از لب لعلش حکایتی گویم	نشان چگونه دهم زانچ در سخن دارد
بسی لطیف تر آمد ز جان ما تن او	کسی نشان ندهد کان نگار تن دارد
نصیحتم ننویسد و هیچ مگذارید	که دوست آینه نزدیک خویشان دارد
گر او در آینه عکس جمال خود بیند	ز حسن خویش چه پروای مردوزن دارد
به تحفه نزد من آرید خاک پای کسی	که نسبتی بسر کوی یار من دارد

آنرا که حسن و شکل و شمایل چنین بود	چندانک ناز بیش کند نازنین بود
وقتی در آب و آینه می بین جمال خویش	کز روزگار حاصل عمرت همین بود
با خود نشین و همدم و همراه خویش باش	حیف آیدم که با تو کسی هم نشین بود
روزی کزین جهان بجهان دگر شوم	در جان من خیال تو نقش نگین بود
چون از لب همام حدیثی کند تمام	ز آب حیات بر سخنش آفرین بود

مرا چو نام لب بر سر زبان آید	ز ذوق آن سخنم آب در دهان آید
در آن نفس که ز رویت حکایتی گویم	ز هر نفس که ز منم بوی گلستان آید
ز ابروی تو نتابم بهیچوجهی روی	اگرچه بردل من تیر از آن کمان آید
بجستجوی تو کارم همی بجان برسد	کسی که طالب جانان بود بجان آید

بنا میزد چنانست آفریدند	که پنداری ز جانت آفریدند
نمی دانم ز جان خوشتر چه باشد	که تا گویم از آنت آفریدند
لبت کاب حیات از وی چکانست	مگر ز آب دهانت آفریدند
تماشاگاه جانم را بهشتی	بدان سرو روانت آفریدند
همام آن روز می ورزید عشقت	که جان عاشقانت آفریدند

میروی و از پی تو پیر و جوان مینگرند
 به تعجب همه در صورت جان مینگرند
 نتوان چشم کسی بست که در وی منگر
 رایگان است نظر جمله جهان مینگرند
 کس نداند که پری یا ملکی یا مردم
 در تو حیران شده خلقی به گمان مینگرند
 عالمی منکر سودای همانند ولی
 زیر چشمت همه در چشم و دهان مینگرند
 زاهدان نیز چو رندان همه شاهد بازند
 فرق آن است که ایشان به نهان مینگرند

گرچه سیاحان جهان گردیده اند	مثل رویت کافر مگر دیده اند
ماه رویان ز اشتیاق سالها	پای سرو و روی گل بوسیده اند
شاعران کردند تشبیهت بماء	زین سخن صاحب دلان رنجیده اند

از ره چشمم گرفتی ملک دل جمله دلها در بلای دیده‌اند
 سرزنش کردن نمی باید مرا عشق پیش از عهد ما ورزیده‌اند
 عاشقان را از ملامت باك نیست کین گنه دیری است کامرزیده‌اند
 عشق را قومی که پنهان داشتند شعله آتش به نی پوشیده‌اند
 دوستی زانان نیاید ای همام کز حدیث دشمنان ترسیده‌اند

رویت به از آن آمد انصاف که میباید
 با روی تو در عالم گر گل نبود شاید
 با ما نفسی بنشین کان روی نکو دیدن
 هم چشم کند روشن هم عمر بیفزاید
 زنهار غنیمت دان دوران لطافت را
 کین عهد گل خندان بسیار نمی پاید
 روزی دو درین منزل از بهر توام خوشدل
 بی صحبت منظور ان دنیا بچه کار آید
 از خاک درت گردی در چشم همام افشان
 تا مردمک چشمش یک لحظه بیاساید

دمی وصال تو از هر چه در جهان خوشتر
 شبی خیال تو از ملک جاودان خوشتر
 اگر بهجر گذاری و گر وصال دهی
 هر انچه رای تو فرمان دهد همان خوشتر
 که گفت از رخ تو ماه آسمان بهتر
 که گفت کز قد تو سرو بوستان خوشتر
 ز هر خوشی و سعادت که در جهان باشد
 حضور دلبر و دیدار دوستان خوشتر

بیا که وصل تو از هر خوشی که نام برند
 بنزد عاشق مهجور ناتوان خوشتر
 ز خاک کوی تو گردی بنزد چشم همام
 ز خلد و کوثر و فردوس و از جنان خوشتر

دوش از لب ت ربوده ام ای مهربان شکر
 چون نی بخدمت تو بسی بسته ام میان
 از تاب آفتاب رخت تا نگردد آب
 وصف لب ت نهاد شکر در دهان من
 پیداست در بیان من امروز آن شکر
 تا همچو نی گرفته ام اندر دهان شکر
 شد زیر سایه خط سبز ت نهان شکر
 گر بیش از این بگویم گردد زبان شکر

از آن شکل و شمایل چشم بد دور
 تو را از آرزوی صورت خویش
 شرابی در دولب داری که چشمت
 بدور چشم مست دلفریبت
 نمی بیند همامت بی رقیبان
 که چشم عاشقان را میدهد نور
 گهی آب است و گه آئینه منظور
 ز بویش روز و شب مست است و مخمور
 نماند زاهد صد ساله مستور
 عسل خالی نمی باشد ز زنبور

پس از سالی بخوابت دیده ام دوش
 فراموشم کجا کردی که چون نور
 هنوزم هست دیدار تو در چشم
 دل من گر سر مهرت ندارد
 کجا آرام گیرم کز فراق
 همام از بوی جانان مست شد دوش
 مبادا یادت از جانم فراموش
 میان دیده و جانی در آغوش
 هنوزم هست گفتار تو در گوش
 بدست خود کشم پیرون ز پهلوش
 چو دیگ گرم از آتش میزنم جوش
 نیاید تا قیامت نیز با هوش

عاشق کسی بود که کشد بار بار خویش
 شهوت پرست مانده بود زیر بار خویش
 شد زندگانیم همه در کار عشق باز
 او فارغ از وجودم و مشغول کار خویش

چشمم چو جویبار شد از انتظار و نیست
 آن نوبهار را هوس جویبار خویش
 در بند زلف یار بود جان من هنوز
 روزی کزین دیار رود با دیار خویش
 شبها نخسب و روز میاسای ای همام
 یک شب مگر رسی بوصال نگار خویش
 امروز روزگار ریاضت کشیدن است
 ضایع مکن چو بیخبران روزگار خویش
 گر هستی مراد تو بر خیزد از میان
 یا بی مراد خویشتن اندر کنار خویش

برو با ما صلاح و زهد مفروش	که من پندت نخواهم کرد در گوش
ملامت آتش دل میکند تیز	بآتش کی نشیند دیگ را جوش
شما را سلسبیل و حوض کوثر	مرا آب حیوة از چشمه نوش
من خاکی که باشم کاسمان را	همی زبید مه تابان در آغوش
اگر سر خاك پایت را بساید	کشیدن بار باشد بر سر دوش
شکایت داشتیم از دوست بسیار	چو آمد شد شکایتها فراموش
نظر کردن برویت کی توانم	که چون بوئی شنیدم رفتم از هوش
همام افسانه عشقش مکن فاش	ز فان حال میگوید که خاموش

ما گرچه ز خدمتت جدائیم	تا ظن نبری که بی وفائیم
آنها که وفا بسر نبردند	زنهار گمان مبر که مائیم
ما زرق و ریا نمی فروشیم	حال دل خویش می نمائیم
گر ملک جهان دهند ما را	چون وصل تونیست بی نوائیم
این بیت ز گفته نظامی	گوئیم وز دیده خون گشائیم

آیا تو کجا و ما کجائیم
 تو آن کئی که ما ترائیم

از سعدی

نو بهار و بوی زلف یار و انفاس نسیم
اهل دل را می دهد پیغام جنات نعیم

از همام تبریزی

صبح سربرزد زمشرق باده پیش آر ای ندیم
یک زمانم بی خبر کن تا کی از امید و بیم
هر گران جانی شاید مجلس اصحاب را
یا ملیحی شنگ باید یا سبک روحی ندیم
وصل جانان را غنیمت می شمر فصل بهار
فرصتی کز دست شد نتوان خرید اورا بسیم
بعد از این ما و گلستان و سماع و روی دوست
کوس عشق شاهدان نتوان زدن زیر گلیم
صحبت خوبان نباشد بی ملامت ای همام
مدعی را گو که از جاهل نمیرنجد حکیم

چو مست روی توام رنگ ارغوان چکنم	مرا چو سرو تو باید ببوستان چکنم
نمود اشک باغیار من نهان چکنم	حکایتی که مرا بود بال لب و دهنت
و گرنه راز تو گویم من این زبان چکنم	اگر نه روی تو باشد کجا برم دیده
بیا مودم و دیدم نمی توان چکنم	خیال بود مرا کز تو بر توان گشتن
طیب نیز چو مست است و ناتوان چکنم	دل ز نرگس شوخت علاج می طلبد
جز آنک می نهمت سر بر آستان چکنم	مرا چو نیست شبی راه در گلستان
رقیب می نگذارد من ای فلان چکنم	چو بوسه ئی ز لبش خواستم جوابم داد

همام پیش لب جان به تحفه می آرد
لبت چو آب حیات است گفت جان چکنم

من از دنیا و مافیها دل اندر نیکوان بستم
 عجب دارم که بشکیم ز روی خوب تاهستم
 مرا باید که در دستم بود زلف پررویان
 چه باشد گر دهد یانه مریدی بوسه بردستم
 خیال مهر ورزیدن نبود اندر سرم لیکن
 چو زلف پرشکن دیدم بر غبت توبه بشکستم
 مرا با هر سر مویت چو پیدا گشت پیوندی
 دگر با هیچ دلبندی سر موئی نه پیوستم
 ز شمع عارضت عکسی چو در دست همام آمد
 ز شمع آسمان دیدن دو چشم خویشتن بستم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
 بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
 بخوابگاه عدم گر هزار سال بخشیم
 ز خواب عافیت آگه ببوی موی تو باشم
 بوقت صبح قیامت که سر ز خواب بر آرم
 بآرزوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
 به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
 نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
 حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
 جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
 می بهشت ننوشم ز جام و ساغر رضوان
 مرا به باده چه حاجت چو مست روی باشم

تا نفس هست بروی تو بر آید نفسم
 در تمنای تو شد عمر و نمیدانم من
 عاشق روی تو ام جمله جهان میگویند
 نسبتم چون بتو کردند همین مایه بسم
 شد جوانی و نشد کم هوس عشق همام
 ای عزیزان چکنم پیر نگردد هوسم
 و رکنم بی تو نظر سوی کسی هیچ کسم
 کاخر الامر به مقصود رسم یا نرسم

کجا روم که کمند تو میکشد بازم	ضرورت است که بادیگران همی سازم
چه میکنم بهوای دگر که مرغ توام	بگرد کوی تو بادا همیشه پروازم
کبوتری که زشهر تو نامه ئی آرد	بدینطرف بطرب جان خویش در بازم
همی کشم سر خود سال و ماه بر گردن	بدان امید که در خاک پایت اندازم
اگرچه بی غم عشقت نبوده ام نفسی	میان هم نفسان بر نیامد آوازم
همام در نظر دشمنان همین گوید	بلاچومی کشم از بهر دوست می نازم

من بامید تو از راه دراز آمده ام	ناز بگذار دمی چون بنیاز آمده ام
ره روان را بشب تار دلیلی باید	من ببوی خوش آن زلف دراز آمده ام
پیش ازین هر نفسم بود خیالی و کنون	باتو یک رنگ شدم و از همه باز آمده ام
بادلم سلسله زلف تو گوید خوش باش	منم آن بند که دیوانه نواز آمده ام
تا فراق تو بغارت نبرد جان همام	بشفاعت ز در وصل تو باز آمده ام

تو از من گرچه بیریدی زیادت گشت پیوندم
 مبادا هرگز آن روزی که دل در دیگری بندم
 خیالم بود کز وصلت نباشد یک زمان خالی
 کنون بر خویش می گریم بدان امید میخندم
 ببوی دوست جان دادن حیات جاودان باشد
 بیار ای باد شبگیری نسیم کوه الوند
 همام از آتش هجران عذابی میکشد یا را
 که گردشمن کشد آن را یقین میدان که نپسندم
 تو خود رفتی ولی هر دم خیالت را همی گویم
 خرامان از درم باز آکت از جان آرزو مندم

ای سواد زلف تو سودای من	روی تو خورشید مهر افزای من
دل میان زلفت و من ره نشین	فرق بین از جای او تا جای من
از وصال گرچه محروم خوش است	با خیالت عشق بازیهای من
دل به پیری هم جوانی میکند	وه زدست این دل برنای من
لایق حسن جهانگیر تو نیست	جز سخنهاى جهان پیمای من

غنچه خندان فدا بادت چو بگشائی دهن
آب حیوان است یال لب جان شیرین یا سخن
فامت سرو خرامان است یا بالای تو
نه بیالایت بروید هیچ سروی از چمن
این چنین سروی اگر یوسف بدیدی در قفا
از گریان تا بدامن پاره کردی پیرهن
با صفای عارضت هرگز ندارد نسبتی
قطره شبنم سحرگه بر سر برگ سمن
روی تو شمعی است کز انوار قدس افروخته
چشمه خورشید باید شمع رویت را لگن
تا خیال قامت بر چشمه چشم همام
سایه افکند فارغ شد ز سرو و نارون

تا سرم خالی نگردد از خیال ما و من
خویشتن باشم حجاب روی یار خویشتن
تن که زحمت میدهد جانرا نخواهم صحبتش
حیف باشد در میان جان و جانان پیرهن
چون بود خورشید را از جانب مشرق طلوع
سهل باشد گر سهیلی بر نیاید از یمن
جان مشتاق مرا سودای زلفت در سر است
لاتلومونی فذاك الشوق من حب الوطن
هر که از عشقت جوانی باز یابد چون همام
گو دگر لاف از حیوة روح حیوانی مزین

خیالی بود و خوابی وصل یاران	شب مهتاب و فصل نو بهاران
میان باغ و یار سرو بالا	خرامان بر کنار جویباران
چمن میشد ز عکس عارض او	منور چون دل پرهیزکاران
سر زلفش ز باد نوبهاری	چو احوال پریشان روزگاران
گذشت آن نوبهار حسن و بگذاشت	دل و چشمم میان برف و باران
خداوندا هنوز امیدوارم	بده کام دل امیدواران
همام از نو بهار و سبزه و گل	نمی یابد صفای روی یاران

چیست دولت صحبت صاحب‌دلان دریافتن
یا حضور دوستان مهربان دریافتن
سایه های بید بر آب روان فصل بهار
در میان بوستان با دوستان دریافتن
از محبت باز جان را قوت پرواز بخش
تا بر او آسان نماید آشیان دریافتن
هرچه داری پیشکش کن بر در ایوان شاه
حضرت سلطان نخواهی رایگان دریافتن
روی جانانرا زمین و آسمان آئینه‌اند
کو نظر تا عکس رویش را توان دریافتن
ای همام از نور روی او اگر بینا شوی
عالم جان را توانی زین جهان دریافتن

تازه شود حیوة ما چون بگشاید او دهن
بوی گل است یا نفس آب حیوة یا سخن
گر بچمن درآید او یاد نیاورد کسی
با حرکات قامتش جنبش سرو و نارون
باد غبار کوی او برد سحر به بوستان
چون بشنید بوی او گل بدرید پیرهن

جان بلب تو داده ام پیش تو سر نهاده ام
شمعی وشاهدان لگن جانی و دیگران بدن
جان من شکسته کی در نظری آوری تو چون
زان تو را هزار جان هست بزیر پیرهن

ای آرزوی چشمم رویت بخواب دیدن
دوری نمی تواند پیوند ما بریدن
ترسم که جان شیرین هجران بلب رساند
تا وقت انک باشد ما را بهم رسیدن
موقوف التفاتم تا کی رسد اجازت
از دوست یگ اشارت وز ما بسر دویدن
تا روح بر نیاید جهدی همی نمایم
مشتاق را نشاید یک لحظه آرمیدن
چشمی که دیده باشد آن شکل و آن شمایل
بی او ملول باشد از روی خوب دیدن
ما را به نیم جانی وصلت کجا فروشند
ارزان بود بصد جان گر می توان خریدن
حیران شده است عظم در صنع پادشاهی
کز خاک میتواند خورشید آفریدن
باشد همام شبها در آرزوی خوابی
وقتی مگر خیالت در بر توان کشیدن

ملامت میکند دشمن مرا در عشق ورزیدن
بچشم عاشقان باید جمال شاهدان دیدن
میان خلق میباید که عاشق راز نگشاید
ولی هرگز نمی شاید بگل خورشید پوشیدن
ملامت باد پندارم چو وصل دوست میخوام
بهر بادی نمی شاید چو برگ بید لرزیدن

ترا ای ماه خرگاهی رسد بر دلبران شاهی
 بیايد جمله خوبانرا زمین پیش تو بوسیدن
 زعکس روی چون ماهت بشب روشن شود راحت
 کسی را سوی خرگاهت نباید راه پرسیدن
 تماشا را اگر روزی میان باغ بخرامی
 نباشد باغبانانرا دگر پروای گل چین
 دهان غنچه خوش باشد سحر که چون شود خندان
 ولی ذوقی دگر دارد لبث هنگام خندیدن
 بصورت سرو می ماند چو بالای خوشت لیکن
 چه داند سرو بی معنی چنین شیرین خرامیدن
 اگر بیرون کند بلبل ز سر سودای روی گل
 بود امکان که باز آید همام از عشق ورزیدن

نیاید در قلم یاران حدیث آرزومندان
 اگر صد سال بنویسم بود باقی دوصد چندان
 نیم آن کز تو بر گردم فراق گدازد یا نه
 بزخم از یار برگشتن نباشد مذهب رندان
 مگر بر جان مشتاقان ببخشاید دلت ور نه
 نه مردی سود می دارد نه تدبیر خردمندان
 نمی دانم چه روی است آن که هر جائی که بنمودی
 ز حیرت عقل می گیرد سرانگشت در دندان
 میان روضه با رضوان چو بی روی تو بنشینم
 در آن ساعت چنان باشم که با اغیار در زندان
 به محشر دیده آدم شود از دیدنت روشن
 در آن مجمع که اندازد نظر بر روی فرزندان
 تمنا یک نظر دارد همام از گوشه چشم
 امید بندگان باشد بالطف خداوندان

ای پیش نقش روی تو صاحب‌دلان بیخویشتن
 وز چشم مست فتنه‌ها افتاده در هر انجمن
 چون بار پیراهن کشی کز گل‌بسی نازک‌تری
 پیراهنی باید تو را از لاله و برگ سمن
 گل لاف خوبی میزند سرو سهی سر می کشد
 سلطان حسنی هر دورا بنشان بجای خویشتن
 ای درلبت جانها نهان با ما سخن گو یک زمان
 تا در تنم گردد روان صد جان شیرین زان دهن
 شعر همام خوش نفس دل را بیفزاید هوس
 شیرین بود الفاظ او چون از لب ت گوید سخن

عاشقی چیست بجان بنده جانان بودن
 گر لبش جان طلبد دادن و خندان بودن
 سوی زلفش نظری کردن و دیدن رویش
 گاه کافر شدن و گاه مسلمان بودن
 پرتو نور آلهی چو بر انسان افتاد
 رسم شد شیفته صورت خوبان بودن
 روی بنمای که صاحب نظران مشتاقند
 تا بکی زیر نقاب از همه پنهان بودن
 ره نشینان سر کوی تو را همچو همام
 غیرت آمد نفسی همدم سلطان بودن

عجب باشد تن از جان آفریدن	ز گل خورشید تابان آفریدن
بهشتی بر سر سرو خرامان	برای نزهت جان آفریدن
بزیر غمزه های چشم جادو	هزاران سحر و دستان آفریدن
ز روی نازنین و خال مشکین	یک جا کفر و ایمان آفریدن
ز شب بر روی روشن سایبانی	ز موی و روی جانان آفریدن

بر کف ماه نیکو ان جام چو آفتاب بین
 نرگس نیم‌مست او گشته زمی خراب بین
 می ز گلاب عارضش گشته چو گل برنگ می
 مجلس عاشقان او پر ز گل و گلاب بین
 جام ز دیده ساختم اشک چو باده اندرو
 یار معاشر مرا جام نگر شراب من
 حلقه پیچ تاب آن زلف پر از شکن نگر
 مستی و شرم و ناز آن نرگس نیم‌خواب بین

شیوه مردان نباشد عشق پنهان باختن
 کمتر از پروانه نتوان بود در جان باختن
 در مقام و خانه رندان با همت درای
 تا به بینی از گدایان ملک سلطان باختن
 در خرابات محبت کار سر مستان بود
 جاه و مال و نام و ننگ و کفر و ایمان باختن
 گوی دل خوش میر باید زلف چون چوگان تو
 گو بیاموزند شاهان گوی و چوگان باختن
 پاك بازان را چه بازی می‌نماید ای همای
 بر بساط نرد عشقش مهره جان باختن
 بازی ماگر پریشان است در شطرنج عشق
 مست را معذور دارید از پریشان باختن

چون منی را کی رسد روی جهان آرای تو
 دولت چشمم بود گردی ز خاک پای تو
 روی بنمودی و غوغا در جهان انداختی
 تا جهان باشد مبادا ساکن از غوغای تو

سرو را روزی ببالای تو نسبت کرده ام
شرمساری میبرم عمری است از بالای تو

خوش بیاراید هوای نوبهار آن روی گل
تا نماید دلربائی چون رخ زیبای تو

نوبهار ما کجا شد و آن گل سیراب کو
میتوان دیدن بخوازش ای در یغا خواب کو

در شب تاریک هجران ره نمیدانیم باز
روی منظورم که هم شمع است و هم مهتاب کو

خستگانرا مرهم و یاران غمگین را فرح
ناتوان را بوی صبح و تشنگان را آب کو

دیده خون میگری دو هر لحظه میگوید همام
رونق مجلس کجا شد شادی اصحاب کو

ای صبا آنچ شنیدی ز لب یار بگو
عاشقان محرم یارند ز اغیار بگو

هم توداری خبر از زلف گره در گرهش
پیش ما قصه دلهای گرفتار بگو

شرح غارتگری زلف دلاویز بکن
وصف خونریزی آن نرگس عیار بگو

گوش را چونک ز پیغام نصیبی دادی
کی بود چشم مرا وعده دیدار بگو

چون حکایت کنی از دوست من از غایت شوق
با تو صد بار بگویم که دگر بار بگو

تا دگر سرو نازد بخرامیدن خویش
سخنی با وی از آن قامت و رفتار بگو

ای صبا بنده نوازی کن واحوال همام
وقت فرصت همه در بندگی یار بگو

شیخ سعدی فرماید

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

از بهر دوست خواهم هم جان و هم جهان را
چون دیگران نباشم در بند جاه و مالی
ای اشتیاق جانم بگذار تا بخسبم
چون نیستم وصالی باری کم از خیالی
چون بی شما ندارم ذوق از حیوة خواهم
یا وصل را ثباتی یا عمر را زوالی
گر بی تو دیده ام را میلی بود بروئی
از نور چشم خویشم پیدا شود ملالی
پیغام ما بگوشت باد صبا رساند
ترسم که هم نیاید در خدمت مجالی
بنویس یک سلامم تا کی دریغ داری
از خستگان نسیمی وز تشنگان زلالی
یک روز در وصال صد سال می نماید
زینجا قیاس میکن با خود حساب سالی
دور از تو هم شکیبی بودی همام را گر
دیدي میان خوبان حسن تو را مثالی

ترسا بچه ئی ناگه بر کف می گلناری	از صومعه باز آمد سرمست به عیاری
بنشست چو عیاران آن مونس غمخواران	از پسته خندان کرد آغاز شکر باری
افتاد ز عشق او در صومعه غوغائی	جستند ز سالوسی پیران همه بیزاری
از دیده پیرما شد اشک روان حالی	چون دید مریدان را از عشق بدان زاری
می بستند و خندان شد بروی همه آسان شد	اندر صف رندان شد مشهور به میخواری
هر بی دل بی معنی این رمز کجاء اند	بگشای همام این سرگر صاحب اسراری

ماه رویا دوش عزم جام ساغر کرده
 خواب دوشین در کنار یار دیگر کرده
 دشمنم را تا سحر گه شمع مجلس بوده
 وز فروغ حجره ایوانش منور کرده
 حلقهای زلف را یک یک ز هم بگشوده
 بزم را از نگهت عنبر معنبر کرده
 تا نگردهد همدست از تلخی من ترش روی
 زان لب شیرین دهانش پر ز شکر کرده
 دوستان را بر سر می هر کسی یاد آورد
 دوش گوئی با حریفان یاد چاکر کرده
 نرگست امروز با رویت گواهی میدهد
 کانچ می گویم شب دوش ای سمنبر کرده
 از همام احوال دوشین را نمی باید نهفت
 کودکی این شیوه پندارم که کمتر کرده

می آمد و خلق شهر در پی	وز شرم روان ز عارضش خوی
در حال وان یکاد بر خواند	هر کس که نظر فکند بروی
خوبان جهان کمر به بستند	در خدمت سرو دوست چون نی
زاهد چو لبش بدید میگفت	من تویه نمیکنم از این می
می رفت همام در پی او	فریاد کنان که بی خبر هی

ای نسیم سحری هیچ سر آن داری
 کز برای دل من روی بجانان داری
 پیش آن جان جهان عرض کنی بند گیم
 باز بر لوح دلش نقش وفا بنگاری
 گرچه دورم مکن ای دوست فراموش مرا
 دوست آن است که در هجر نماید یاری

گرد آن گل که گلابش چکد از غایت شرم
حیف شد که تو هر خار و خسی بگذاری
با خیال تو بسر می برم ایام فراق
نیستم بی تونه در خواب و نه در بیداری

معذورم اگر ورزم سودای چنین یاری
ای چشم ملامت گر بنگر برخش باری
در عهد لبث شاید کز بهر شکر آید
از مصر بدینجانب هر روز خریداری
زان روز همی ترسم کز خانه برون آئی
صد فتنه پدید آید بر هر سر بازاری
در کوی تو یک ساعت از شب نتوان خفتن
کز هر طرفی آید فریاد گرفتاری
زین عاشق سرگردان از کبر مگردان سر
کز کالبد خاکی جان را نبود عاری
یک عشوه شیرین است امید هم از تو
چون یار خودت خوانم یکبار بگو آری

چون بگذرد بشهر چنین سروقامتی
از هر طرف ز خلق در آید قیامتی
دردور چشم مست تو هشیار کس نماند
تا مست عشق را کند اکنون ملامتی
چون روزگار در طلبت صرف میکنم
ما را بروز عشق نباشد ندامتی
صاحب نظر چو روی تو را دید گفت هست
بر چشم آفتاب پرستان غرامتی
گفتی که عاقبت بنوازم هم از
قد ضاع فی انتظارك عمری الی متی

در آرزوی تو گشتم بهر دیار بسی
مرا ز روی تو هرگز نشان نداد کسی
همی روم ز پی کاروان فقر مگر
بگوش ما رسد از دور ناله جرسی

مگر که باد بیارد نسیمی از گلزار
 بجانم از نفس صبح میرسد بویت
 که هست بلبل مسکین اسیر در قفسی
 ز عمر خویشتم هست حاصل آن نفسی
 که عاشقانت از این درد مرده اند بسی
 در اشتیاق تو خواهد همام جان دادن

پیک مبارك است نسیم سحر گهی
 ای باد روح پرور همراز خوش نفس
 مشتاق را همی دهد از دوست آگهی
 یعقوب را بشارت یوسف همی دهی
 پیغام می رسانی و مرهم همی نهی
 تا میکنی حکایت آن ماه خر گهی
 عمری است تا که تشنه بجان است این رهی
 جان همام را بر جانان او رسان

ای آفتاب خوبان ای آیت الهی
 گرمای را ز رویت بودی مدد نگشتی
 حسن تو را مسخر از ماه تا بماهی
 وقت خسوف ظاهر بر روی او سیاهی
 نی خوبی شما را هرگز بود نهایت
 در دل بسی شکایت دارم ولی چگویم
 کاحوال بی نهایت دانسته کماهی
 انقباس عنبرینش هم میدهد گواهی
 جان همام دارد آثار بوی جانان

بجای هر سر موئی گرم بود جانی
 ز جام خویش یکی جرعه دردها نمریز
 فدای خاک کف پای چون تو جانانی
 مرا از آن چه که خضر است و آب حیوانی
 کسی که دیده بود نوبهار رویت را
 دگر بخاطر او نگذرد گلستانی
 مگر ز باغ بهشت آمدی که دردنی
 بدین جمال ندیدیم هیچ انسانی
 دلم ز درد تو آسایشی همی یابد
 که دردمند نیابد ز هیچ درمانی
 مگر که سبز شود کشت زار او میدم
 مراسم هر نفس از آب دیده بارانی
 نه همچو روی تو باشد گلی بفصل بهار
 نه چون همام بوصفت هزار دستانی

مباد دل ز هوای تو یک زمان خالی
 همای عشق ترا هست آشیان دل من
 که اعتبار ندارد تنی ز جان خالی
 مباد سایه آن مرغ از آشیان خالی
 در آن جهان نبود مایه هیچ جانی را
 کز اشتیاق تو باشد درین جهان خالی

بقای روی تو بادا که عالم افروز است اگر شود ز مه و مهر آسمان خالی
کدام فایده باشد همام را ز زبان چو باشد از سخن یار مهربان خالی

میکند بوی تو با باد صبا همراهی خلق را میدهد از بوی بهشت آگاهی
اثر کفر نماندی بجهان از رویت گر نکردی سر زلفت مدد گمراهی
همه جویند تورا تا تو که را میجوئی همه خواهند تورا تا تو که را میخواهی
ما گدایان شرف از خاک درت یافته ایم آستانت نفروشیم به تخت شاهی
گر بود سوی همامت نظری ور نبود از درت دور نگردد چو سگ خرگاهی

کو جوانی تا فدای عشق خوبان کردمی
بار دیگر عمر خود در کار ایشان کردمی
کاشکی بر جای هر موئی دلی بودی مرا
تا بران زلف عبیر افشان دل افشان کردمی
کاشکی من باغبان گلستانش بودمی
تا دهان بخت را چون غنچه خندان کردمی
گر میسر میشدی چشم مرا دیدار دوست
کی نظر در چشمه خورشید تابان کردمی
شیوه مردان نباشد عشق پنهان باختن
ورنه من زاغیاری حال خویش پنهان کردمی

باز ای مطرب حدیثی در میان انداختی
فتنه در مجلس صاحب‌دلان انداختی
راز مارا فاش کردی در میان خاص و عام
این حکایت در زبان این و آن انداختی
عارفان را با پری رویان کشیدی در سماع
بلبلان مست را در گلستان انداختی

فته را بیدار کردی زان دو چشم نیم خواب
گفتگوی عشق بازی در جهان انداختی
گر چه انسانی خدا از نور پاکت آفرید
همچو عیسی عالمی را در گمان انداختی

ای باد نوبهاری بوی بهشت داری از سوی گل رسیدی یاپیک آن نگاری
نی این چنین نسیمی از گلستان نیاید معلوم شد ز بویت کز همدمان یاری
بوئی که روح بخشد دل را فتوح بخشد از زلف یارم آمد ای گل تو آن نگاری
چون قامتش خرامان گردد میان بستان آنجا تو خود که باشی ای سرو جویباری

چو بالای تو گر سروی میان بوستانستی
از آن سروسهی بستان بهشت جاودانستی
ز وصف یک سرمویت شدی عاجز بیان من
بجای هر سر موئی مرا گر صد زبانستی
همی خواهم که او بامن کند یاری چو جان باتن
جهان ما را چنانستی گر او مارا چنانستی
بروی عالم آرایش که گر خاک کف پایش
سرم را دست میدادی بجان هم رایگانستی

ای نور دیده و دل از دیده ها نهانی
با ما نه در میانی کاندر میان جانی
عشقت بسوخت خرمن آبی بر آتشم زن
کز تشنگی بمردم ای آب زندگانی
چون آب زندگانی جان بخشی از تو دارد
ز انصاف دور باشد گر گویمت که آنی
انوار هر دو عالم عکسی است از جمالت
هم یافتی نشانی با آنکه بی نشانی

شیخ سعدی فرماید

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی نظر بحال پریشان ما نیندازی

جواب

دمی بچاره بیچارگان پردازی	بیک کرشمه توانی که کارما سازی
خنک کسی که تواش همنشین و همراهی	در آرزوی خیالت غلام خوابم من
اگر بیوته عشقم چوسیم بگدازی	عیار مهر تو یک ذره کم نگردانم
که عشق با قد و بالای خویشان بازی	مکن تفرج سرو سهی همان خوشتر
ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی	همام را سخن دلفریب و شیرین است

المقطعات والاخوانیات

شب ز ظلمت چاه وجود یوسف جان
بمصر عالم ارواح رفت پنهانی
براق عشق چو در زیران کشید و گذشت
چو برق تیز رو از هفت جرم نورانی
رسید تا بمقامی که عقل را آنجا
نبود با همه رتبت قبول درباری
فضای عالم علوی ز پرتو انوار
نمود همچو دل عارفان یزدانی
ز بوی زلف نمن عارضان باغ بهشت
نسیم قدس همی کرد عنبر افشانی
از آن نسیم تمایل فتاد در طوبی
چنان که در خم زلف بتان پریشانی
چو مست ذوق طرب گشت جان ز بوی نسیم
زبان گشاد چو عاشق در غزل خوانی
که ای نسیم مگر پیک کوی جانانی
که زنده گشت ز بوی تو روح انسانی

بخدمت تو من آن چشم داشتم که مرا
 ز چشم خویشتن ای دوست دوست تر داری
 همیشه بر سر لوح دل و صیقل جان
 تو غیر نقش وفا هیچ نقش ننگاری
 بخاطرم نگذشت این که صحبت ما را
 برایگان بفروشی زیاد بگذاری
 ز دست می دهیم شرط دوستی این است
 بهجر می کشیم این چنین بود یاری
 مکن مکن که پشیمان شوی ز کرده خویش
 چو حق صحبت عهد گذشته یاد آری
 مکن خراب بنای وفای عهد قدیم
 که سالهاش بهم کرده ایم معماری
 ز یار خویش بریدن بازی آسان نیست
 که آن بدست نیاید مگر بدشواری
 ملول گشته ئی از ما بهانه میطلبی
 که تا کرانه کنی از میان به عیاری
 تو گر ملول شوی ورنه من همان یارم
 که عمر من بگذشتست در وفاداری

کتب الامام نورالدین الی مولانا همام الدین

سلامی کز نسیم نور بخشش	شود در دل نهال شوق نامی
بر آن حضرت که از روی حقیقت	ازو گردد حباب چرخ ساسی
محل علم و زهد و حلم و تقوی	مدار اصطناع و نیک نامی
جناب سالک عادل نهادی	که دم زد در سلوک خوش خراسی
مکان قدر او از لامکانی	مقام عز او از بی مقامی
همام الدین که پیش همت او	بیک قطره نیاید بحر طامی

کمال ذات او در عالم عقل	معطر چون معانی در اسامی
جهان بر جنت المأوی تبریز	برد غیرت بانفاس همایی
کمال صحبتش چون یافت طالب	غنیمت گر نداند چیست خامی
بزرگا از تو دارند اهل معنی	سرود انس و ذوق شاد کامی
مرا در دل زشوقت هست دایم	حیام فی حیام فی حیام
ولیک اکنون نیاز دل فزون شد	از او جان آمد این رسم سلامی
و ابرح مایکون الشوق یوماً	اذا دنت الخيام من الخيام
درین معنی حکایت بس کن ای نور	فقد سلب الغرام عن الکرام

جواب همام به امام نورالدین

سلامی فی سلامی فی سلامی	علی مولای مختار الانامی
منیر الملک نور الدین عقلا	و علماً رایه بدر الظلامی
ز انفاس تو ای سلطان معنی	وجدنا طیب اخلاق الکرامی
نظمت لثالیاً یحکی ثنایا	حسان نا عمت فی ابتهامی

فی صفة العمارۃ

مبارک باد این فرخنده بنیاد	همیشه مجمع اهل صفا باد
چون نقشش در ضمیر آید خرد را	بخواند ان یکادی چشم بد را
توان کردن عمارت های شیرین	که عقل آنرا کند صد گونه تحسین
ولیکن راحت جان در مکان نیست	که از صاحب دلی دروی نشان نیست
چونا که دوستان از در در آیند	دری از روضه درد لشان گشایند
کسی کانه جاشود ساکن زمانی	ندارد آرزوی بوستانی

گفتم ای آرام جانها راحت جان آمدی
 دل اسیر درد بود از بهر درمان آمدی
 تا کنی از مهر پرسش خسته آواره را
 لطف کردی تا بروم ز آذربایجان آمدی!

اشتیاق دلم از آن بیش است بجمال تو ای نعیم بهشت
 که زبان شرح آن تواند داد یا توان در هزار نامه نوشت

جان شیرین فدای یاری باد کاورد بوی خاک بحرآباد (۱)
 که قدمگاه اهل عرفان است منزل شاه اهل ایمان است
 مقتدای ائمه عالم عالمان معترف که هست اعلم
 قطب اسلام صدر ملت و دین کز زمانش مزین است زمین
 افضل عصر خواجه ابراهیم که چوهم نام محرمست و کریم
 آفتاب جهان معنی اوست زبده کاملان دینی اوست
 آفریدست حق هدایت را شاه و شهزاده ولایت را
 ای نظیرت زمانه نا دیده عقل را نور مردم دیده
 مرشدی زمره طریقت را خازنی مخزن حقیقت را
 سایه ات بر سر اکابر دین باد پاینده تا به یوم الدین

ای در حمایت کرم آفریدگار
 آسوده دار خاطر خود را ز روزگار
 کز دست روزگار امان یافت آنکسی
 کافکند سایه بر سراو فضل کردگار
 هر کو چو مار زخم زند بر وجود خلق
 دوران بر آورد یکی زخم از او دمار
 دانی که چیست دولت جاوید عدل و داد
 از مقبلان و نیز همین ماند یادگار

(۱) بحرآباد جوین موطن شیخ سعدالدین حموی است که از بزرگان علما و مشایخ صوفیه عصر خود بود قطعه فوق در مدح پسر او شیخ صدرالدین ابوالمجامع ابراهیم حموی است که از اجله علما و صاحب تصانیف و تألیفات زیادی است. وی همان کسی است که غازان پسر ارغون خان در سال ۶۹۴ با صد هزار مغول بکشت او اسلام آورد.

گرچه داری فنون علم و حکم نیست ما را به صحبت هوسی
بحر علمی ولیکن از تلخی نخورد آب بحر هیچ کسی

آنچه اسکندر بتاریکی همی جست و نیافت
در سواد خیر آن مکتوب مضمّر یافتم
بوی انفاس تومی آمد ز مضمونش از آن
هم مشام خویش هم مجلس معطر یافتم

گر دلم را اشتیاق روی یاران نیستی
ز آتش دل آب چشمم همچو باران نیستی
ارغوان و سنبل و نرگس کجاستی ز خاک
در زمین گرروی و موی و چشم خوبان نیستی

تا عقل کل حیران شود برقع ز رخ یکسو فکن
تا روح سرگردان شود تابی بران گیسو فکن
آورده بر شاه ختن زنگی زلفت تاختن
زان غمزه لشکر شکن تیری بران هندو فکن

المراۃ

بر دار سر ز خاک که یاران رسیده اند	دیری است کان جمال مبارک ندیده اند
رویت ندیده اند ولی از نسیم صبح	وقتی زحسن خلق تو بوئی شنیده اند
چشم زمان نظیر تو شهزاده ندید	تا در زمین وجود بشر آفریده اند
کافر میان آتش دوزخ ندیده است	دور از تو زحمتی که رفیقان کشیده اند
زان می که در بهشت خوری جرعه ئی فرست	اصحاب را که زهر فراق کشیده اند

مرثیه

چونک جانان رفت گوجان و جهان هر گز مباحش
وز حیوة آدمی نام و نشان هر گز مباحش

گرد چون بر روی و موی نازنین اونشست
 مشکگ گوناچیز شوگل درجهان هرگز مباحش
 اینچنین سرو روان را چون اجل برخاک زد
 گو درختی در میان بوستان هرگز مباحش
 بی خط سبزش که بر برگ گل سیراب بود
 گو بهار و سبزه و آب و روان هرگز مباحش
 چون زبان طوطی شیرین بماتم بسته اند
 در گلستان گو صفیر بلبلان هرگز مباحش
 بی عماد ملت و دین شمع شرح احمدی
 در زمین گو نور شمع آسمان هرگز مباحش

این ایات بر تربت پادشاه سعید نوشته اند

کشتزار آن جهان است این جهان	تا توانی تخم نیکی میفشان
تا بعقی کشت نیکی بدروی	مایه دار جنت الماوی شوی
چون نمی باشد کس اینجا پایدار	ذکر باقی به که ماند یادگار
این خردمندان که دولت داشتند	ذکر باقی در جهان بگذاشتند
آنچ زین عالم بدست آورده اند	از ره خیرات با خود برده اند
از کرم اینجا چو بنشانی درخت	میوه اش آنجا خوری ای نیکبخت
عاقلان را در سرای آب و گل	هست شوقی باجهان جان و دل
جان قدسی را در این منزل چه کار	مرغ عرشی را میان گل چه کار
ما گذشتیم از سرای بی وفا	یا غیاث المستغیثین هب لنا
بندگان را بلطف دستگیر	هرچه رفت از نیک و بد بر ما بگیر
رحمة یمحو جمیع السیئات	ای بفضل تو امید کائنات

بر تربت پادشاه زاده نوشته اند

جهان را نیست با کس مهر و پیوند	نه آرم پدر دارد نه فرزند
زدینی هر که میجوید وفائی	همی باید دماغش را دوائی
نباشد با کس او را آشنائی	نیابی کار او جز بی وفائی
بود در بند او مغرور غافل	نخواهد صحبت او هیچ عاقل

در مرثیه شمس الدین صاحب دیوان فرماید (۱)

فلک جام جم اقبال بشکست	زمان شهباز ما را بال بشکست
عروس ملک را زیور گشودند	سپهرش یاره و خلخال بشکست
سعادت ملک را چون کاسه میداشت	قدح چون گشت مالامال بشکست
شغال ظلم مستولی چنان شد	که شیر عدل را چنگال بشکست
بشکل دال دولت پشت اقبال	فراق شمس دین امسال بشکست
چنانکه از سنگ جام آبگینه	دل خلق جهان زین حال بشکست
جهان از امن بازوئی قوی داشت	درخت میوه افضال بشکست

دریغا صاحب دیوان دریغا

دریغا آصف دوران دریغا

نظام الملک و آصف چون بمردند	وزارت را به دست او سپردند
چو صیت نام او در عالم افتاد	دگر نام وزیران را نبردند
بعهد او هنرمندان ز تاریخ	همه نام وزیران را ستردند

(۱) - این اشعار را همای الدین در رثای شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی ساخته است چنانکه در مقدمه ذکر شد صاحب دیوان جوینی در شعبان سال ۶۸۳ هجری بامر ارغون خان مغول مقتول گردید قبل از آنکه او را بست جلاد بسپارند لحظه ئی امان خواست و مکتوب ذیل را بعلمای تبریز و از جمله به همای الدین نوشت و این نامه از اینجهت که در حساس ترین لحظات زندگانی یک شخصیت تاریخی نگاشته شده است کمال اهمیت را دارد و گذشته از این بزرگی مقام همای الدین و کمال دوستی و صمیمیت او را با خواجه شمس الدین جوینی ظاهر میسازد. مکتوب مرقوم را که در تاریخ ادبی ایران تألیف برون به نقل از تاریخ و صاف مندرج است در اینجا نقل میکنیم:

چون به قرآن تقال کردم این آیه آمد ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا
تتنزل علیهم الملائکه ان لاتخافوا و لاتحزنوا و ابشروا بالجنة التي کتم
توعدون باری تعالی چون بنده خویش را در این جهان فانی نیکو داشت و هیچ مرادی
از او دریغ نخواست هم در این جهان بشارت جهان باقی بدو رساند چون چنین بود
مولانا محی الدین و مولانا شمس الدین و مولانا همای الدین و مشایخ کبار را که
ذکر هر یک بطویل می انجامد و موضع احتمال نمیگیرد بشارت رسانیدن واجب نمود تا
دانند که قطع علائق کرده روانه گشتیم ایشان نیز بدعاء خیر مدد دهند.

از او هر ساعتی عمری شمردند	سعادت بین که از بسیاری خیر
درین غیرت چه بدخواهان که مردند	از او محبوب تر حاکم نیامد
که خون میرفت از او چون میفشردند	چنان از اشک پر شد جامه خلق
پس از گل خار و بعد از باده دردند	بد اندیشان که بعد از وی بماندند
نه صاحب رفت و ایشان جان ببردند	بپر دازد از ایشان نیز ایام

دریغا صاحب دیوان دریغا

دریغا آصف دوران دریغا

بصورت چون گراید اهل معنی	چو آدم صورتی باشد هیولی
مکن پیوند با دنی چو عیسی	نصیحت بشنوی مرد خردمند
که او را شد میسر ملک دنی	بخاک صاحب دیوان نظر کن
چنانک از وادی ایمن تجلی	ز نورش نور حکمت گشت لایح
نصیبی وافرش ایزد تعالی	ز علم و حلم و لطف و ذوق بخشید
ز کلکش می چکیدی وقت انشی	بجای لفظ آب زندگانی
کفن پیراهنش شد گور مأوی	اجل بر بود ناگاه از میانش
درین ماتم بجای برگ حنی	عروسان دست خود درنیل بستند

دریغا صاحب دیوان دریغا

دریغا آصف دوران دریغا

بموت شمس دین دستور اعظم	زمین در ماتم است و آسمان هم
فروشد آفتاب ملک عالم	جهان یکبارگی تاریک شد چون
که گیرد جای مخدوم معظم	کرازیبد که بنویسند صاحب
نیاید بخشش دریا ز شبنم	نیاید نور خورشید از چراغی
زمان خوش دلی شد لا تبسم	بگل بلبل همی گوید سحرگاه
اساس ملک و دین معمور و محکم	دریغا خواجه کز تدبیر او بود
که زد زخمی بر آن روح مجسم	زهی بی رحم تیغ آهنین دل
همی گویند گریان هر دو باهم	دوات و کلک خصم تیغ گشتند

دریغا صاحب دیوان دریغا

دریغا آصف دوران دریغا

رباعیات

یک جوهر روشن است جان من و تو آگه نشود کس از نهان من و تو
ای دوست میان من و تو فرقی نیست حیف من و تو در میان من و تو

مولانا قطب الدین عتیقی راست

تا چند بود دل بر یا پروردن در باده نهم سر پس از این تا گردن
تا تو بر هی ز غیبت من کردن من باز رهم ز باده پنهان خوردن

مولانا هماد الدین فی الجواب

ای عادت تو باده جان پروردن می خور که ملامت نخواهم کردن
می چون بلبت رسد ز شرم آب شود پس باده تو را حلال باشد خوردن

نی حال دلم یکان یکان می گوید و آن راز که داشتم نهان می گوید
رازی که بصد زبان بیان نتوان کرد از نی بشنو که بی زبان می گوید

با روی تو شمع بر فروزد عجب است با حسن تو دیده بر ندوزد عجب است
گفتی که ز شمع سوخت دستم ناگاه خورشید که از شمع بسوزد عجب است

میلت بمن ای یار موافق عجب است مهرت بمن ای نگار صادق عجب است
عاشق دیدی در انتظار معشوق معشوق در انتظار عاشق عجب است

شد دوش میان ما حکایت آغاز از هر بن موی من بر آمد آواز
شب رفت و حدیث ما بپایان رسید شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

در بزم تو هر که ترک هستی نکند از باده لبهای تو مستی نکند
در مذ هب عاشقی مسلمان نشود با روی تو هر که بت پرستی نکند

چون دیدن آن سرو روان در خواب است
 پس ذوق دل و راحت جان در خواب است
 در خواب چو روی دوست می شاید دید
 بیداری بخت عاشقان در خواب است

ای حلقه مشکین تو دلم دل من محنت کده عشق تو نام دل من
 مشکن دل من که آخرای دوست مدام پر باده عشق تو است جام دل من

با دسحری رقص کنان می آید یا مژده یار مهربان می آید
 بر خیز که تا بر سر ره بنشینیم کاواز درای کاروان می آید

می آیم و از شرم چنان می افتم کز زندگی خود به گمان می افتم
 بی تو غم دل بصد زبان می گویم چون روی تو بینم از زبان می افتم

گویند فلان سلطنتی می راند بهمان بدو نیک ملک نیکو داند
 بیهوده بریش خویشتن می خندند کین کار کس دگر همی گرداند

المفردات

ره روان بستند بر فترک مارا لاجرم پیشتر از کاروان خود را بمنزل یافتیم

هنوز صبح نخستین روز دولت تست در انتظار طلوع جمال خورشیدی

در این دیار بدان زنده ام که گه گاهی نسیم باد صبا زان دیار می آید

ز چشم دوری و دل روز و شب ملازم تست
 امید هست که محروم هم نماند چشم

می فرستم پیش جانان نامه ئی کاشکی من نامه خود بودمی

ای سواد نامه ات نور سواد دیده ام تازه جانی یافتم تا نامه ات را دیده ام

عمری که از او دمی جهانی ارز در صحبت غیر رایگانی بگذشت

قطعه ذیل در مدح خواجه رشیدالدین فضل الله وزیر می باشد و مبنی بر امر
و دستور او در تنظیم دیوان همام است این قطعه در مقدمه دیوان
همام نوشته شده بود و گوینده آن معلوم نیست

عزیز مصر عالم کان خیرات	جهان معدلت جان وزارت
رشید ملت و دین بحر حکمت	که ذات اوست برهان وزارت
فلک قدری که از رای رفیعش	منور گشت ایوان وزارت
شده معمور از کلک و بنانش	سریر شاه و سامان وزارت
ربوده گوی علم و عدل و احسان	دل و دستش بچوگان وزارت
بخدمت صد چو آصف صف به بندند	چو بخرامد بدیوان وزارت
ز کلک تیره او گشت روشن	اساس ملک و بنیان وزارت
بفرمود این لثالی نظم کردن	ز بهر زیب بستان وزارت
سخنهای همام ملت و دین	برای حکم و فرمان وزارت
که هر گز بلبلی چون او خوش الحان	نیامد در گلستان وزارت
حدیث دلپذیرش آیتی بود	که نازل گشت درشان وزارت
زبس از علم و حلم وجود و دانش	مشید کرده ارکان وزارت
سپهر ملک و دین و سروری را	توئی خورشید تابان وزارت
فواید از تصانیف تو گیرند	افاضل در دبستان وزارت
سعادت با تو اندر بدو فطرت	به بسته عهد و پیمان وزارت
درون پاکت اسرار جهان را	همی خواند ز عنوان وزارت
همیشه تا که دور چرخ گردد	مبادایی تو دوران وزارت

شب و روز تو قدر و عید بادا

شده خصم تو قربان وزارت



فهرست اشعار

صفحه

- هر زمان گویم دریغا کان نگار از دست رفت ۲۳
 یار مامحل نشین و ساربان مستعجل است ۲۳
 چون کرد دیگر آن بت چابک سوار کوچ ۲۴
 هوس عمر عزیزم ز برای تو بود ۲۴
 رفتی و آرزوی تو از جان نمی رود ۲۵
 جانها در آتشند که جانان همی رود ۲۵
 نفس کافر کیش را عشق تو در ایمان کشید ۲۵
 دوست آن دارد و آن است که جان می بخشد ۲۶
 قومی که ره بمنزل خوبان همی برند ۲۶
 عشق از صورت او آئینه جان بنمود ۲۶
 یاد باد آن راحت جان یاد باد ۲۷
 چون قامت تو سروی در بوستان نروید ۲۷
 ماه رویان زلف مشکین را پریشان کرده اند ۲۷
 اینها که آرزوی دل و نور دیده اند ۲۸
 هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد ۲۸
 جان را بجای زلفت جای دگر نباشد ۲۹
 بر سر کوی تو سرها می رود ۲۹
 این مقلان که با خبر از روز محشرند ۲۹
 ای سر اندازان سر اندازی کنید ۲۹
 دردمندان را زبوی دوست درمان می رسد ۳۰
 اهل دل در هوس عشق تو سرگردانند ۳۰
 چشم بد دور که زیبا تر از این نتوان بود ۳۱
 دلم شکسته بدان زلف پر شکن دارد ۳۱
 آن را که حسن و شکل و شمایل چنین بود ۳۱
 مرا چو نام لب ت بر سر زبان آید ۳۲

صفحه

- ما بدست یار دادیم اختیار خویش را ۱۳
 نسیم صبح می آید ز کوی دلستان ما ۱۳
 مکن ای دوست ملامت من سودائی را ۱۳
 ساقی همان به کامشی در گردش آری جام را ۱۴
 با آنکه بر شکستی چون زلف خویش ما را ۱۴
 ای بهار و بهشت روی شما ۱۴
 بیا بیا که ز هجر آدم بجان ای دوست ۱۵
 بجز از صورت آراسته چیزی دگر است ۱۵
 رویت بهر انجمن دروغ است ۱۶
 این زاب و خالک نیست که جانی مصور است ۱۶
 ز جانان مهر و از ما جان فشانی است ۱۷
 فراق آن قد و قامت قیامت است ۱۷
 سری دارم ز سودای تو سرمست ۱۷
 خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست ۱۷
 دوستی دانت آسان نتوان داد زدست ۱۸
 در خاکدان تیره دلم را قرار نیست ۱۸
 این خالک توده منزل دیوانه زن است ۱۹
 مرا توئی ز جهان آرزوی جان ای دوست ۲۰
 حسن تو را ممالک دلها مسخر است ۲۰
 یاری که رخس قبله صاحب نظران است ۲۰
 شب دراز که چون زلف یار من است ۲۱
 ای آفتاب رویت روزم بود چومویت ۲۱
 وداع چون تو نگاری نه کار آسان است ۲۱
 شب ماهی میان کاروان است ۲۲
 شرح فراق یار نصیحت پذیر نیست ۲۲

- بنامیزد چنانت آفریدند ۳۲
 می روی وز پی تو پیر وجوان مینگرند ۳۲
 گرچه سیاحان جهان گردیده اند ۳۲
 رویت به از آن آمد انصاف که میباید ۳۳
 دمی وصال تو از هرچه درجهان خوشتر ۳۳
 دوش ازلبت ربوده ام ای مهربان شکر ۳۴
 از آن شکل و شمایل چشم بد دور ۳۴
 پس از سالی بخوابت دیده ام دوش ۳۴
 عاشق کسی بود که کشد بار یار خویش ۳۴
 برو با ما صلاح و زهد مفروش ۳۵
 ما گرچه ز خدمتت جدائیم ۳۵
 صبح سر برزد زمشرق باده پیش آرای ندیم ۳۶
 مرا چو سرو تو باید بیوستان چکنم ۳۶
 من از دنیا و مافیها دل اندر نیکوان بستم ۳۷
 در آن نفس که بمرم در آرزوی تو باشم ۳۷
 تا نفس هست بروی تو براید نفسم ۳۷
 کجا روم که کمند تو میکشد بازم ۳۸
 من بامید تو از راه دراز آمده ام ۳۸
 تواز من گرچه بیریدی زیادت گشت پیوندم ۳۸
 ای سواد زلف تو سودای من ۳۹
 غنچه خندان فدا بادت چوبگشائی دهن ۳۹
 تا سرم خالی نگردد از خیال ما و من ۳۹
 خیالی بود و خوابی وصل یاران ۴۰
 چیست دولت صحبت صاحب دلان در یافتن ۴۰
 تازه شود حیات ما چون بگشاید او دهن ۴۰
 ای آرزوی چشمم رویت بخواب دیدن ۴۱
 ملامت میکند دشمن مراد عشق ورزیدن ۴۱
 نیاید در قلم یاران حدیث آرزومندان ۴۲
 ای پیش نقش روی تو صاحب دلان بیخویشتن ۴۳

- عاشقی چیست بجان بنده جانان بودن ۴۳
 عجب باشد تن از جان آفریدن ۴۳
 بر کف ماه نیکوان جام چو آفتاب بین ۴۴
 شیوه مردان نباشد عشق پنهان باختن ۴۴
 چون منی را کی رسد روی جهان آرای تو ۴۴
 نوبهار ما کجا شد وان گل سیراب کو ۴۵
 ای صبا آنچ شنیدی ز لب یار بگو ۴۵
 از بهر دوست خواهم هم جان و هم جهان را ۴۶
 ترسا بچه ناگه بر کف می گلناری ۴۶
 ماه رویا دوش عزم جام ساغر کرده ۴۷
 می آمد و خلق شهر در پی ۴۷
 ای نسیم سحری هیچ سر آن داری ۴۷
 معنورم اگر ورزم سودای چنین یاری ۴۸
 چون بگذرد بشهر چنین سروقامتی ۴۸
 در آرزوی تو گشتم بهر دیار بسی ۴۸
 پیک مبارک است نسیم سحرگهی ۴۹
 ای آفتاب خوبان ای آیت الهی ۴۹
 بجای هر سرموئی گرم بود جانی ۴۹
 مباد دل ز هوای تو یک زمان خالی ۴۹
 میکند بوی تو با باد صبا همراهی ۵۰
 کوجوانی تا فدای عشق خوبان کردم ۵۰
 باز ای مطرب حدیثی در میان انداختی ۵۰
 ای باد نوبهاری بوی بهشت داری ۵۱
 چوبالای تو گر سروی میان بوستانستی ۵۱
 ای نور دیده و دل از دیده ها نهانی ۵۱
 یک کرشمه توانی که کار ما سازی ۵۲

المقطات و الاخوانیات

- شبی ز ظلمت چاه وجود یوسف جان ۵۲
 بخدمت تو من آن چشم داشتم که مرا ۳۵

المرانی

- ۵۶ بردار سرزخاک که یاران رسیده اند
 ۵۶ چونک جانان رفت گوجان جهان هرگز مباحش
 ۵۷ کشت زار آن جهان است این جهان
 ۵۷ جهان را نیست با کس مهر و پیوند
 ۵۸ فلک جام جم اقبال بشکست
 ۶۰ رباعیات
 ۶۱ مفردات
 ۶۲ قطعه در مدح خواجه رشیدالدین فضل الله



- ۵۳ سلامی کز نسیم نوربخشش
 ۵۴ سلامی فی سلامی فی سلامی
 ۵۴ مبارک باد این فرخنده بنیاد
 ۵۴ گفتم ای آرام جان ها راحت جان آمدی
 ۵۵ اشتیاق دلم از آن بیش است
 ۵۵ جان شیرین فدای یاری باد
 ۵۵ ای در حمایت کرم آفریدگار
 ۵۶ گرچه داری فنون علم و حکم
 ۵۶ آنچ اسکندر بتاریکی همی جست و نیافت
 ۵۶ گر دلم را اشتیاق روی یاران نیستی
 ۵۶ تا عقل کل حیران شود بر رخ یکسوفکن

